

نام کتاب : عاشقانه آرام من و تو

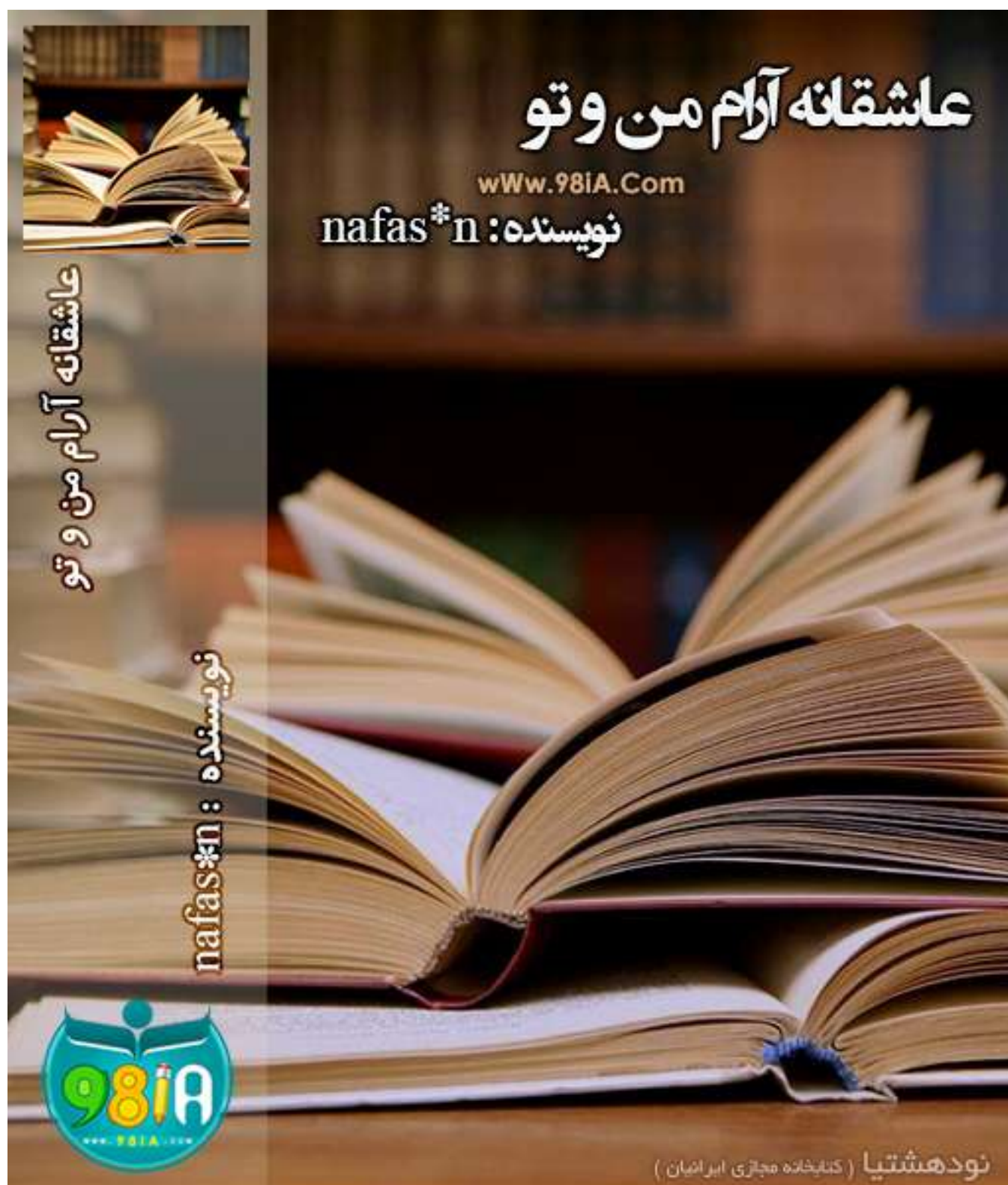
نویسنده : nafas\*n کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : انجمن نودهشتیا

بنام خداوند بخشنده بخشایشگر

چرا گرفته دلت

مثل آنکه تنهایی

چقدر هم تنها

خیال میکنم

دچار آن رگ پنهان رنگ ها هستی

دچار یعنی...عاشق

وفکر کن که چه تنهاست

اگرماهی کوچک..دچار آبی بیکران باشد

همیشه فاصله ای هست

دچار باید بود

سهراب سپهری

فصل اول

یزدانی...یزدانی

یزدانی وارد اتاق شدو محکم پاهاشو بهم زدو دستشو کنار سرش گذاشتو محکمو با اقتدار گفت:بله قربان

بیا این پرونده هارو ببر

یزدانی اومدو پرونده ها رو برد همین موقعه تلفن به صدا دراومد

بله-

-سلام جناب(سرگرد)

\_به سلام مزدک خوبی چه عجب

بابا روتو برم رو که نیست ازبس رفتی ماموریتو آدم کشتی پوست کلفت شدی-

\_خوب بابا غلط کردم بگو چیکار داری

-جون تو هیچی فقط زنگ زدم حالتو بگیرم

\_بازی بازی با دم شیرم بازی

\_هوئی تو الان به چیت می نازی به اون درجه هات

-مگه بده

نه والا کی گفته بده-

\_بین من کلی کار دارم وقت شنیدن حرفای مفت تورو ندارما

-چی شد باز آب روغن قاطی کردی

واقعا کار دارم مزدک-

\_باشه بابا مزاحم نمیشم زنگ زدم بگم شام بیا اینجا

\_خیر باشه

\_خیر بودنش که خیره تو بیا اونوقت من بهت میگم خیره یا شر

باشه سعی خودمو میکنم-

\_سعی نه حتما

-باشه بابا میام فعلا خداحافظ

-شب میبینمت خدا نگهدار

تا گوشی رو قطع کردم صدای دراومد

ای بابا

\_بفرمایید

یزدانی دوباره احترام گذاشتو گفت:قربان جناب سرهنگ دستور دادن که همین الان برین خدمتشون

سری تکان دادمو زیر لب باشه ای گفتم

میزمو جمع و جور کردم و لباسمو مرتب کردم و به طرفه اتاق سرهنگ رفتم

در زدم

\_بفرمایید

رفتم داخل اتاق احترامی گذاشتم که سرهنگ به گرمی ازم استقبال کرد

-به به سرگرد طاهری چه عجب ما شمارو زیارت کردیم

نگاهی به صورت سرهنگ محمودی کردم چهره جدی اما مهربونی داشت ریش و موئی جو گندمی که البته

بیشترش به سفیدی میزد

\_نفرمایید جناب سرهنگ کم سعادتی از ما بوده

با اشاره سرهنگ محمودی روی صندلی نشستم تازه متوجه خانومی شدم که روبه روی من نشسته بود  
نگاهی بهش کردم

سنش تقریباً به ۲۷ یا ۲۸ میزد صورتی کشیده پوست سفید با ابروهای هشتی و لبو بینی کوچیکو باریک چشماش  
سیاه سیاه بود چشم ازش برداشتم و به سرهنگ خیره شدم  
جناب سرهنگ با من کاری داشتین؟-

سرهنگ تک سرفه ای کردو گفت :بله میخواستم شما رو با هم آشنا کنم وبا اشاره به همون دختره گفتم:  
ایشون سرگرد احدی هستن

و با اشاره به من ادامه داد و ایشون هم سرگرد طاهری هستن شما از امروز همکار هم هستین  
تکانی خوردمو گفتم:ولی جناب سرهنگ...

سرهنگ محمودی پرید وسط حرفمو گفت: سرگرد طاهری اما و اگر نداریم هیچ اعتراضیم قبول نیست میتونید  
برید من دیگه کاری باهاتون ندارم

با حرص از جام بلند شدمو بعد از احترام و خداحافظی از اتاق اومدم بیرون

اه همینو کم داشتم آخه زنو چه به این کارا برو بشین خونه ظرفاتو بشور غذاتو بپزدیگه اومدی اینجا که چی کی  
میخواه لوس بازیای شما رو تحمل کنه

تا اتاق خودم همش زیر لب غرغر میکردم نگاهی به ساعت کردم عبود وسایلامو جمع کردم و به طرفه خونه  
رفتم .

سوارپژو پارس سیاه رنگم شدم اول پخشو زدمو ماشینو روشن کردم راه افتادم صدای خواننده توی ماشین  
پیچید

با همیم اما این رسیدن نیست

اونکه دنیامه عاشقه من نیست

با همیم اما پیش هم سردیم

این یه تسکینه اینکه همدردیم

این یه تسکینه اینکه همدردیم

این حقم نیست این همه تنهایی

وقتی تو اینجایی وقتی میبینی بریدم  
 این حقم نیست حق من که یه عمر  
 با تو بودم اما با تو روز خوش ندیدم  
 این حقم نیست این همه تنهایی  
 وقتی تو اینجایی وقتی میبینی بریدم  
 این حقم نیست حق من که یه عمر  
 با تو بودم اما با تو روز خوش ندیدم  
 تو یه شب میری قلبه تو دریاست  
 برنمی گردی چون دلت اونجاست  
 تو یه آشوبی خیلی درگیری  
 خیلی معلومه که داری میری  
 این حقم نیست این همه تنهایی  
 وقتی تو اینجایی وقتی میبینی بریدم  
 این حقم نیست حق من که یه عمر  
 با تو بودم اما با تو روز خوش ندیدم  
 این حقم نیست  
 احسان خواجه امیری  
 ماشینو جلوی درخونه پارک کردم رفتم تو خونه  
 چشمامو تو خونه چرخوندم مامانم جلوی تلویزیون بود با سرو صدای من نگاهی به طرفه در بود تا ببینه کیه که  
 میاد خونه  
 من بیشتر شبیه مامان بودم اما ایمان به بابا رفته بود به طرفه مامان رفتمو دستشو بوسیدم اونم پیشونیمو بوسید  
 \_سلام مامان خانوم  
 \_سلام پسر امروز زود اومدی  
 -اره میخوام برم حموم مزدک زنگ زدو واسه شام دعوتم کرد  
 بلند شدمو رفتم تو اتاقم حولمو برداشتمو رفتم حموم.



\*\*\*\*\*

نگاهی به مردی که وارد اتاق شد کردم رفتو با سرهنگ محمودی احوال پرسى کرد بعدش انگاری متوجه من شد از کارش خندم گرفته بود این چرا داشت اینجورى نگام میکرد مگه آدم ندیده چشمم خورد به اسم روی سینش

سرگرد محمد علی طاهری

پسره قد بلند با ابروهای کمونی پر چشمای عسلی رنگ پوستی گندمگون بینی کشیده و عقابی که عجیب به صورتش میومدو جدی نشونش میداد با لب قلوه ای وته ریش مرتبی روی صورتش جا خوش کرده بود نگاهمو ازش گرفتمو به سرهنگ محمودی چشم دوختم بعد از معرفیمون به هم دیگه احساس کردم سرگرد طاهری زیاد از این قضیه خوشش نیومدسریع فهمیدم که از اون دسته مردهایه که به توانایی خانوم ها اطمینان نداره و فکر میکنه زن ها حتما باید تو خونه بشینن

با امایی که آورد به حرفای خودم مطمئن شدم اصلا ازش خوشم نیومد نشونت میدم جناب: محمد علی طاهری. بعد از خداحافظی با سرهنگ محمودی به طرفه اتاقم رفتم که چند متر از اتاق سرگرد طاهری فاصله داشت "مار از پونه بدش میاد جلوی خوش سبز میشه"

وارد اتاقم شدم روی صندلی نشستم عینکمو برداشتمو زدم روی چشمام پوشه ی آبی رنگ روی میزمو باز کردم مشغول مطالعه شدم .

بعد از تموم شدن پرونده نگاهی به ساعت کردم ۲۰/۳۰شب بود از جام بلند شدمو پرونده رو توی کیفم گذاشتمو بعد سوار ماشین سمند سفیدم شدم و به طرفه خونه حرکت کردم .

\*\*\*\*\*

ساعت تقریبا ۱۰صبح بود توی اتاقم داشتم دنبال پرونده مربوط به قاچاق مواد می گشتم یه دفعه یادم اومد که دسته این دختر تازه به دوران رسیدس با حرص یزدانی رو صدا زدم  
\_یزدانی

یزدانی سریع وارد اتاق شدو بعد از احترام گفت:بله قربان

برو اون پرونده مربوط به قاچاق موادو از این ...از خانوم سرگرد بگیر همون پوشه آبیّه-

یزدانی\_چشم...صدای در مانع از ادامه حرف یزدانی شد یزدانی دراتاقو باز کردو بعد از چند ثانیه گفت:

قربان سرگرد احدی هستند میخوان ببینتون

چند بار زیر لب اسمشو زمزمه کردم

-سرگرد احدى.. احدى

بگو بیاد تو-

کنجکاو چشم به در دوختم که ببینم این احدى کیه که با باز شدن درو وارد شدن همون دختر یادم اومد اسم

این احدىه

اخم کردم

بعد از احترام گذاشتن سلام کرد

سرگرد احدى\_ سلام

-سلام

-بفرمایید

به طرفه میزم اومدو پرونده رو گذاشت رو میز

-ببخشید میخوامستم درمورد پرونده باهاتون صحبت کنم

آخه تورو چه به این کارا جوجه

به صندلی تیکه دادمودست به سینه نگاش کردم

-خوب بفرمایید میشنوم البته اگه صحبتای به درد بخوری باشه

احساس کردم دندوناشو از حرص روهم فشار میده اخم غلیظی کردو گفت:

مطمئناً حرفام خیلی به درد میخوره چون من وقتمو الکی برای هیچ و پوچ و مسخره بازی هدر نمیکنم

وبلافاصله پرونده رو باز کردو شروع کرد به توضیح دادن

البته یکم از لحن تندش عصبی شدم ولی سعی کردم زیاد خودمو نبازم

عکسی از پرونده بیرون کشیدو گفت :این شخص رئیسه گروه کوچیکه شونه اسمش داوود...داودابراهیمی

لیسانس شیمی داره به احتمال زیاد خودش داره مواد هارو درست میکنه با توجه به گروهشون فکر نکنم زیاد

گروه بزرگی داشته باشن.

عکس دیگه ای رو هم بیرون کشیدو گفت:اینم اسمش ساسان ...ساسان مرادی دست راست داوود به حساب

میاد من احتمال میدم که یه جایی دارن که اونجا مواد درست میکنن و توسط ساسان و زیر دستاش توزیع میشه

من-از کجا مطمئنی که گروهشون کوچیکه؟ این عکسارو از کجا آوردی دیروز تو پرونده نبودن؟



\_امروز صبح عکساروگیرشون آوردم  
\_از کجا؟

-من قبلا هم داوودو دیده بودم سوءسابقه داره یه بار خودم دستگیرش کردم طبل تو خالیه میخواد ادای  
خلافکارو دربیاره بخاطر عقده هایی که تو دلش یکیش مثلا بخاطر مدرک تحصیلیش که میگه همه جا رفته  
ولی نتونسته کار پیدا کنه و مثل بیشتر پسرای دیگه میخواد ره صد ساله رو یه شب طی کنه  
این ساسانم یکی مثله خودشه .

-اما این قضیه فکر نمیکنم به دختریاسر بودنش ربط داشته باشه منم خیلی از دخترارو دیدم که بخاطر همین  
موضوعات به جاهای خیلی بدی کشیده شدن.

احدی نگاهی بهم کردو گفت :به هر حال اینا اطلاعاتی بود که تونستم گیر بیارم خونه ای روهم زیر نظر گرفتیم  
چون یه آدرسی داشتیم که مال ۴-۵ سال قبل بود خونه پدریش بوده گفتیم شاید بتونیم به سر نخی برسیم  
سری تکون دادم اونم بعد از احترام گذاشتن رفت.

به پرونده نگاه کردم شروعش بدک نبود اما زیادیم جالب نبود!!!

اما عقم داد زدبی انصاف

\*\*\*\*\*

از اتاق این پسره ی از خود راضی اومدم بیرون میدونستم پیشرفته خوبی داشتم اما عمدا میخواست اعتماد  
بنفسمو پایین بیاره اما کور خوندی سرگرد خودم پوزتو به خاک میمالونم چی فکر کردی  
دوروز گذشته بود بیسیمم روی میز بود داشتم چایی میخوردم که صدای بیسیمم به گوشم رسید  
که خبر دادن داوود دیدن که رفته خونه پدرش بعد از اطلاع دادن به سرگرد با هم سوار ماشین شدیم به عمد  
زود تر از اون سوار ماشین اداره شدمو پشت فرمون نشستیم  
طاهری بیسیمم به دست اومدو تا دیدمن نشستیم پشت فرمون پوفی کشیدو اومد سمتم

\_خانوم احدی من رانندگی میکنم

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:تا من هستم شما چرا من هیچ وقت همچین جسارتی نمیکنم لطفا بیاین سوار  
شین دیر میشه ها

طاهری مجبور شد بیاد بشینه کنارم حالا کجاشو دیدی سرگرد خودم سوسکت میکنم زیر چشمی نگاش کردم  
عصبانی بود خفن

پامو گذاشتم رو گازو د: برو که رفتیم

وقتی رسیدیم داوود چند دقیقه بعدش از خونه خارج شد نگاهی به اطراف کردو سوار ماشینش شد پس با مواد فروشی تونسته ماشین بخره هه

دنبالش راه افتادم نزدیک یک ساعت بود که دنبالش بودیم تقریبا داشت به جنوب شهر نزدیک میشد پیچید تو کوچه ی باریک ماشینو نگه داشتم با سرگرد پیاده شدیمو کمی دورتر داوودهم از ماشین پیاده شد طاهری با بیسیم درخواست نیروی کمکی کرد چون نمیدونستیم چند نفرن یا اسلحه هم دارن یا نه

داوود دوباره پیچید تو یه کوچه باریک تر نگاهی به اطراف انداخت

طاهری\_رفت تو خونه

وارد کوچه شدیم مگسم پر نمیزد خونه ها قدیمی بودن طاهری از در رفت بالا نگاهی به داخلش انداختو اومد پایین

خونه کوچیکه، فکر کنم تو زیر زمین باشن دیدم یکی توش قدم میزد-

-خب شما قلاب بگیر من برم داخل

سرگرد برگشتو نگام کرد

-از این کارام بلدی

از حرص چشمامو روهم گذاشتم

بله فکر میکنم کارم یه جوری که باید ازپس این چیزای کوچیک بریام -

از دستش حرصم گرفته بود آخ چی میشد میرفتو اونطرف می افتاد پاش میشکست من بهش میخندیدم کنار دیوار وایساد و دستاشو قلاب کرد

-بفرمایید خانوم سوپرمن برو بینم چیکار میکنی ولی اگه افتادی پات شکست نشینی اون طرف آبغوره بگیریا

آخ که چقدر دوست داشتم یه مشتم محکم میزدم تو صورتش و یه تغییر کلی میدادم به اون صورتش

با حرص پامو گذاشتم رو دستاشو وبا یه نیشخند گفتم:دیگه بابت دستاتون ببخشید دیگه اینجا محلش زیاد تمیز نیست

بعد از گفتن این حرف خودمو بالا کشیدم دیوارش زیاد بلند نبود خودمو کشیدم بالا از بالا یه نگاه به پسر ازخود

راضی کردم که داشت با انزجار دستاشو نگاه میکرد که گلو لای جوب به دستش خورده بود لبخندی زدمو سرمو

تکون دادم و رفتم پایین

اسلحه کم‌ریمو بیرون کشیدمو محکم تو دستم گرفتمش به طرفه در رفتم که دیدم نیروهای کمکی هم اومدن طاهری خودشو کشید داخل حیاط دوسه نفر دنبال طاهری رفتنو دو سه نفرم دنبال من طاهری از سمت چپ حیاطو من از راست جلو رفتیم حیاط زیاد بزرگ نبود چندتا درخت کوتاه تو حیاط بود من رسیدم به طرفه پله هایی که منتهی میشد به خونه برگشتمو با سر و دست اشاره کردم که سه نفر برن داخل خونه رو بگردن

سه نفر رفتن داخل خونه و دو نفرم پشت سر من اومدن به پله های زیر زمین رسیدیم روبه روم سرگردو گروهش بودن با سر بهم فهموند که آماده باشم با تکان دوم سر دوتایی وارد زیر زمین شدیم بعد از ما گروه هم وارد شد یه اتاق کوچیکی بود که هیچکس توش نبود اما یه در دیگه ای داشت که با توجه به صداهایی که میومد به احتمال زیاد اونجا بودن

سرگرد وارد شدو پشت سرش من هم وارد شدم

کارما به قدر سریع بود که اجازه هیچ عکس العملی رو به هیچ کس نداد

سرگرد -دستاتونو بزارین رو سرتون زود

افراد گروه سریع رفتن جلو چند نفروگرفتن چشمم به داوود خورد که داشت دستشو میبرد پشت کتش پشت سر یکی از افرادش بود اصلا متوجه من نبود همه حواسش به طاهری بود از بین افراد رفتم جلو انقدر همه جا شلوغ شده بود که هیچ کس متوجه من نبود رسیدم کنار داوودو اسلحه رو گذاشتم کنار سرش -اسلحتو بنداز

خواست به سمتم برگرده که اسلحه رو فشار دادمو اجازه حرکت بهش ندادم

اینبار با تحکم و جدیت بیشتری گفتم:

اسلحه تو بندازو دستاتو بزار پشت سرت

دیدم انگار نه انگار تمام زورمو ریختم رو پاهامو محکم زدم به پاهاش که دو زانو رو زمین نشست دوباره با پا زدم زیر دستش که اسلحه پرت شد بالا و کمی ازش دور شد یکی از افراد اومدو سریع دستبندی دستش زدو شروع کرد به تفتیشش

جلوش وایسادم میدونستم صدام براش آشنا بوده و داشت به این فکر میکرد که من کیم با دیدن من چشماش شد چهار تا

داوود-باز تویی

فکرمی کردم آدم شدی اینبار جرمت سنگین تر شد-

بلندش کردنو بردنش بیرون کلا ۶-۷ نفری میشدن دو نفرم توخونه بوده همه رو دستگیر کردنو بردن کلانتری.

جلو رفتم سرگرد داشت اطرافو نگاه میکرد

-خسته نباشین جناب سرگرد

\*\*\*\*\*

نگاهی به دختره کردموسری تکنون دادمو گفتم:شما هم خسته نباشین

دوباره سوار ماشین شدیمو به طرفه اداره برگشتیم رانندگیشم هی بدک نبود

بعد از صورت جلسه و گزارشات به طرفه خونه رفتم.

\*\*\*\*\*

تو اتاقم روی تخت دراز کشیده بودموخیره شدم به عکس هامین دلم براش تنگ شده خیلی تنگ شده خیلی بی

اختیار دستام مشت شدن و قطره اشکی با سماجت تمام از گوشه چشمم پایین چکید

صدای رامین اومد

راشین بدو بیا شام

از روی تخت بلند شدمو اشکمو پاک کردم دوباره به عکس هامین چشم دوختم و زیر لب زمزمه کردم

انتقامتو میگیرم حتی اگه یه روز به عمرم باقی بمونه مطمئن باش داداشی

از اتاق اومدم بیرونو رفتم کنار بقیه دور میزنشستم

بابا- خوبی دخترم

\_مرسی بابایی

بابا-کارات چه طور پیش میره

\_خوبه

بابا شروع کرد به خوردن غذا

به مامان نگاه کردم غم هامین بدجور از پا انداختش صورت مهربونش پر از غمه

رامین برادر بزرگترمه که همیشه پشتم بوده تو همه جور مسایلی برام کم نذاشته

بابا بازنشسته اداره مبارزه با مواد مخدره همین اداره ای که من الان توش دارم کار میکنم

بعد از خوردن غذا ظرفاً رو شستم و رفتم تو اتاقم کشوی میز کامپیوتر و باز کردم پوشه سفیدی رو از توش بیرون کشیدم روی تخت نشستم پوشه رو باز کردم هجوم خاطرات تلخ باعث شد بدون نگاه کردن بهش دوباره پوشه رو ببندم.

صبح ساعت ۸ وارد اداره شدم توی اتاقم بودم داشتم پرونده دیروزو بررسی میکردم که صدای تلفن باعث شد سرمو از پرونده بیرون بیارم گوشیه تلفنوبرداشتم -بفرمایید

سلام خانوم احدی سرهنگ محمودی هستم -

اوه بله سلام ازبنده س سرهنگ -

-برای یه جلسه فوری تماس گرفتم راس ساعت ۹/۳۰تودفترم باشین  
\_بله حتما

بعد از قطع تماس به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم ۹/۲۰بود پرونده رو جمع کردم و گذاشتمش توی کشو فلاکسو برداشتمو چایی ریختم بعد از خوردن چایی کش چادرمو درست کردم و رفتم بیرون همزمان با من پسره از خود راضی هم از اتاقش خارج شد بدون این که نگاه دیگه ای بهش بکنم به طرف اتاق سرهنگ راه افتادم بعد از در زدن وارد اتاق شدم بعد از من طاهری وارد شد دوتا از همکارام هم بودن در کل جمع ۵نفری بودیم سرهنگ-خوب حالا که همگی اومدین جلسه رو شروع میکنیم پرونده ای رو برداشتو گذاشت جلوی همکار روبه رویی آقای سینایی -همه تون نگاهی به این پرونده بکنین

سینایی نگاه گذراییی به پرونده انداختو هلهش داد سمت راستش که طاهری بود طاهری اخماش رفت تو همچند دقیقه بعد از مطالعه کوتاهش پرونده رو داد دست اصغری که کنار من نشسته بود اونم نگاه چند دقیقه ای بهش انداختو داد دست من تو این مدت سرهنگ فقط سکوت کرده بودو نظاره گر بود پرونده رو باز کردم از دیدن تصویرش خونم به جوش اومد دستامو مشت کردم اخمام رفت تو هم نفسم به خاطر عصبانیت تند و عمیق شده بود

سرهنگ سکوتو شکست

-خوب همتون نگاهی به پرونده انداختین و مطمئنأفهمیدین این پرونده مربوط میشه به یکی از بزرگترین قاقاچچیا که چند ساله دنبالشیم همه هم ازش خبر دارین  
 خبر رسیده که به طور رسمی وارد ایران شده اما کی؟ کجا؟ چه جوری شو کسی نمیدونه ازتون میخوام طی یک هفته با هم همکاری کنینو اطلاعاتی درموردش پیدا کنین  
 سرگرد سینایی و اصغری باهم و سرگرد احدیو طاهری هم باهم  
 کسی سوالی نداره؟

منو طاهری همزمان بلند شدیم  
 سرهنگ نگاهی بهمون کردو گفت:سرگرد اصغریو سینایی شما ها میتونین برین  
 بعد از احترام از اتاق خارج شدن  
 بازم منو طاهری همزمان دهن باز کردیم  
 \_جناب سرهنگ من...

منو طاهری نگاهی بهم کردیمو دوباره به جناب سرهنگ نگاه انداختیم  
 سرهنگ محمودی نگاهی به هردوی ما کردو گفت:خودتون میدونید که راهی ندارید پس باهم مدارا کنین این  
 بهترین راهه ولی خب چرا یه راه هست  
 با ذوق باز دوتایی گفتیم: چه راهی؟  
 سرهنگ باز نگاشو بین ما چرخوندو گفت:این که یک نفرتون بکشه کنار  
 از حرفه سرهنگ انگار آب یخ ریختن سرم من به هیچ قیمتی حاضر نبودم پامو از این پرونده بکشم عقب سه  
 سال تمام دنبالش بودم

من-جناب سرهنگ من نمیتونم از این پرونده خودمو بکشم عقب خودتون که در جریانین  
 سرهنگ- سری تکنون دادوبه سرگرد طاهری نگاهی انداخت  
 طاهری-منم نمیخوام تو پرونده به این مهمی عقب وایسم  
 سرهنگ محمودی-خب پس برینو باهم مدارا کنین  
 منو طاهری نگاه خصمانه ای بهم انداختیمو از اتاق خارج شدیم  
 بعد از خروج طاهریو احدی سرهنگ محمودی لبخندی عمیق زدو زمزمه کنان گفت:حالا میبینیم چه طور رام  
 هم میشین



تو اتاقم بودم از این که داشتم به ارزوم میرسیدم خوشحال بودم من نمیتونستم بخاطر این پسر ی احمق از این چیز به این مهمی دست بردارم حتی به قیمت جونمم که شده تا آخر این پرونده پیش میرم.

۴ روز از وقتمون تموم شده بودو هیچ کس نتونسته بود هیچ اطلاعاتی به دست بیاره خب حقم داشتیم چون کسی هیچ اطلاعات سطحی هم از این آدم نداشت عصبی بودم کارم تو این پرونده خیلی سخت تر از اونچه بود که فکر میکردم پرونده رو هزار بار خوندم اما هیچی نتونسته بودم پیدا کنم این خیلی بده. پاهامو عصبی تکون میدادم که صدای در اتاق اومد

\_بفرمایید

ستایش با سرو صدا وارد اتاق شد

\_سلام خانوم سرگرد خوبی

وبا بی قیدی اومدو خودشو روی صندلی روبه روی میزم انداخت

-علیک سلام زیادیت نشه رودل بکنی

ستایش پرسشی نگام کرد

\_مثلا خیر سرم مافوقتم نباید احترام بزاری

ستایش- ایششش تو هم جو گرفتت ها حالا اینارو ول کن باهات کار داشتم

\_وای تو باز بامن کار داری؟

ستایش لبخنده شیطانی ای زدو گفت:خیلیم دلت بخواد

-از الان رک بهت بگم نه خیر دلم نمی خواد

\_تو مگه شنیدی که مخالفت میکنی

\_من نشنیده مخالفم

-اه ضد حال نزن دیگه

پوف ستایش بخدا حوصله ندارم حرفتو یعنی کارتو بگو و برو-

ستایش با ذوق لبه صندلی نشستو گفت:

میگم چند روز مرخصی بگیریم بریم اصفهان -

عصبی به ستایش نگاه کردم ..

ستایش حالت اصلا سر جاش نیستا تو که میدونی چقدر منتظر این پرونده کوفتی بودم حالا اومدی به من میگی  
بریم مرخصی

ستایش از حرفا و رفتارم بغ کردو تو صندلیش فرو رفت  
نگاهی بهش کردم دلم سوخت ستایش بهترین دوستم بودکه تو بخش چهره نگاری کار میکرد نفسه عمیقی  
کشیدمو گفتم :

ستایش ببخشید فکرم خیلی مشغوله رفتارم دسته خودم نیست حالا چرا اصفهان؟  
ستایش که معلوم بود هنوز دلخوره گفت:آخه فردا تو اصفهان یه نمایشگاه بزرگ از کارای استاد... برگزار میشه  
بعد با ذوق بیشتری ادامه داد  
- تازه میدونی چقدر آدم از خارج میان که اثرای این استاد بزرگ نقاشی رو ببینن منم که عشق نقاشی دوست  
داشتم باهم بریم

-پوففف ستایش تو که میدونی من الان تو چه وضعیتیتم  
ستایش -ببخشید من مقصر بودم یادم نبود که این پرونده دوباره به جریان افتاده من دیگه برم کار دارم  
سری تکون دادم ستایش از اتاق رفت بیرون کلافه نفسمو با صدا بیرون دادم فلاسکو از زیر میز بیرون کشیدمو  
برای خودم داشتم چایی میریختم که ...

که حرفه ستایش چند بار تو گوشم انعکاس داد  
آخه فردا تو اصفهان یه نمایشگاه بزرگ از کارای استاد... برگزار میشه  
تازه میدونی چقدر آدم از خارج میان که اثرای این استاد بزرگ نقاشی رو ببینن  
تازه میدونی چقدر آدم از خارج میان که اثرای این استاد بزرگ نقاشی رو ببینن...  
لبخند بزرگ نشست رو لبام لیوانو گذاشتم رو میز و بلند با ذوق گفتم:

اره خودشه اصفهان...نمایشگاه نقاشی از روی صندلی بلند شدمو سریع به طرفه در رفتمو دوییدم به طرفه اتاق  
سرگرد طاهری بدون در زدن وارد اتاق شدم سرگرد با تعجب به من خیره شده بود .

\*\*\*\*\*

داشتم فکر میکردم که ممکنه این قاچاقچی چه جوری وارده ایران بشه اونم رسمی  
اصلا چرا این احدى وقتی پرونده رو دید اینجوری عصبانی شد و دستاشو اونجوری مشت کرد جوری فشار میداد  
که رنگ پوستش به سفیدی میزد

تو همین فکر بودم که در با شدت باز شدو سرگرد وارد اتاق شد یکی تو دلم گفت:چه حلال زاده اس  
با تعجب به سرگرد خیره شده بودم که بدونم چه اتفاقی افتاده که یادشم رفته احترام بزاره  
که صداس دراومد

-جناب سرگرد پیدا کردم فهمیدم چه جوری اومده ایران

سریع روی میز نیم خیز شدمو گفتم :چه جوری؟

احدی درحالی که از هیجان نفس نفس میزد گفت:اصفهان ...نمایشگاه...نقاشی

با گنگی بهش خیره شدم این چی داره میگه نمایشگاه... اصفهان..

-خانوم احدی من متوجه منظورتون نشدم

احدی نفسه عمیقی برای کنترل خودش کشیدو گفت:

تو اصفهان داره نمایشگاه نقاشی از اثر یه استاد بزرگ و معروف برگزارمیشه که خیلیا از خارج از کشور برای

دیدن اثرش میان به احتمال زیاد ضیایی هم همون موقع با پاسپورت جعلی و تغییر چهره وارد ایران شده.

بعد از شنیدن حرفاش لبخند پهنی روی لبم نشست سرمو بلند کردم و گفتم:خوب بهتر وقتو تلف نکنیم و بریم

تحقیقاتمونو دراین باره شروع کنیم .

احدی از اتاق بیرون رفتومن به این فکر میکردم که تا اینجاخ خوب بوده ولی باز این مسئله برام حل نشد که

چرا احدی نسبت به این پرونده اینقدر حساس و تمام انرژیشو گذاشته تو این پرونده .

امروزتو اتاق سرهنگ محمودی جلسه داشتیم میخواستیم اطلاعاتمونو به جناب سرهنگ گزارش بدیم جلوی

اتاق سرگرد احدی بودم ضربه ای به در زدم که خودش از اتاق خارج شد چشماش قرمز شده بود معلوم بود

دیشبو اصلا نخوابیده

\_بله جناب سرگرد

به خودم اومدم

\_هان...یعنی میخواستم خبرتون کنم باهم بریم اتاق جناب سرهنگ

احدی سری تگون دادو گفت:

من حاضرم بریم

باهم داشتیم به طرفه اتاق سرهنگ محمودی میرفتیم دوشادوش احدی بودم و به این فکر میکردم که چقدر

بههم میایم وقتی کنار هم راه میریم

یه لحظه از فکر خودم جا خوردم و ایستادم این چه فکری بود که من الان کردم

احدی متوجه من شد به طرفم چرخیدو گفت:چیزی شده جناب سرگرد؟

سریع به خودم اومدمو افکارمو هل دادم عقب

\_نه..نه بریم

وارد اتاق شدیم بعد از احوال پرسی روی صندلیا نشستیم

جناب سرهنگ -خب بریزین وسط ببینم تا کجا پیش رفتین

اصغری بلند شدو گفت:جناب سرهنگ ما تلاشمونو کردیم ولی متاسفانه به نتیجه مطلوبی تو این وقت کم

نرسیدیم

سرهنگ محمودی سری تکان دادو چیزی نگفت و با نگاه منتظری چشم به منو احدی دوخت

نگاهی به احدی کردم که سرش پایین بود کمی خم شدمو گفتم:

بهتره خودت بلند شیو توضیح بدی

احدی سرشو بلند کردو گفت :اما...

وسط حرفش پریدم و گفتم:این موضوع رو خودت کشف کردی خودتم بلند میشی توضیح میدی

احدی لبخند محوی زد که من باز به این فکر کردم که این لبخند هرچند محو چقدر به صورت غمگین این

دختر میاد

من چم شده این فکرا چیه که میکنم پاک خل شدم سرمو تگون دادم و سعی کردم حواسمو به حرفای احدی

بدم

احدی با گفتن با اجازه از جاش بلند شد.

\*\*\*\*\*

پرونده رو باز کردم عکسا رو از توش بیرون آوردم

-جناب سرهنگ امروز توی اصفهان نمایشگاهی از اثر یک استاد بزرگو معروف برگزار میشه که طرفدارای

زیادی داره و از خارج از کشور افراد زیادی برای دیدن این نمایشگاه به ایران میان همون طور که انتظار داشتیم

(درحالی که عکسی از ضیایی رو از پرونده بیرون کشیدم )ادامه دادم مضمون با پاسپورت جعلی و تغییر چهره به

قصد دیدن نمایشگاه وارد ایران شده

ورقه ای رو از پرونده بیرون کشیدمو به دست جناب سرهنگ دادم

بفرمایید اینم تاریخ ورودو اسمو فامیله جعلی -

اما همین شخص چندین اسم هم ازش داریم که هیچ کدوم اسمو فامیله خودش نیست و متاسفانه اسمو فامیله اصلیشم نمیدونیم

جناب سرهنگ نگاهی به کاغذ کردو سری تکون داد که باز ادامه دادم

-این شخص خود رئیس باندشون نیست بلکه یکی از افراد یا بهتر بگم دست راست رئیسش وهیچکس از رئیس اصلی خبری نداره

با این حرفه من سینیایی تکونی خورد که از چشم من دور نمود

زیر چشمی نگاش کردم پیشونیش عرق کرده بود دوباره ادامه دادم اما همه حواسم به سینیایی بود البته نکته اصلی و اساسی تو این پرونده وجود جاسوس یا جاسوسایی که وجود داره-

با این حرفمه من همگی سرها به طرفه من چرخید جز طاهری سرهنگ محمودی با اخمی که کرده بود گفت:

چطور به این نتیجه رسیدی ؟ میدونی که این حرفت چه عواقبی رو داره سرگرد احدى؟

درحالی که زیر چشمی به سینیایی نگاه میکردم گفتم:بله جناب سرهنگ از عواقب این حرفم مطلع هستم .

ولی.. همون طور که شما هم مطلع اید این پرونده قبلا هم تو جریان بوده دفعه پیش هم من درجریان پرونده بودم ولی هربار که ما میخواستیم اقدامی بکنیم این شخص یا همون ضیایی همیشه یک قدم جلو تر از ما بود و همیشه هم از اقدامات ما خبر دار بود

سینیایی دستی تو موهاش کشید با دستمال پیشونیشو پاک کرد کلافه گی تو تمام حرکاتش مشخص بود .

سرهنگ محمودی از جاش بلند شد و گفت:خب این احتمالم وجود داره که این حدس شما درست باشه اما بازم شاید این حرفتون اشتباه باشه این فقط یه حدسه

سینیایی- منم همین فکرو میکنم

سرهنگ محمودی-خب میتونید برید امیدوارم یه نقشه اساسی بتونیم بکشیم .

همگی از اتاق خارج شدیم

به طرفه سینیایی رفتم

جناب سرگرد-

سینایی -بله

نظرشما درمورد حدسم بابت جاسوس توی گروهمون چیه؟-

سینایی رنگ صورتش به وضوح پرید

سینایی با مکث نسبتا طولانی ای گفت:من فکر میکنم این حدس تون درست نباشه  
من - چطور؟

سینایی با دست پاچگی گفت:خب این حرفتون باعث میشه همکارا زیر سوال برن  
اومم شاید حق با شماست -

سینایی لبخندی زدو گفت:اگه با من کاری ندارین من از خدمتتون مرخص بشم  
نه عرضی نیست بفرمایید ببخشید که وقتتونو گرفتم -

سینایی-خواهش میکنم با اجازه

زیر لب گفتم:خدا حافظتون

سریع گوشی رو از تو جیبم بیرون کشیدم و شماره ای گرفتم

از اتاق که بیرون اومدیم نگاهم روی احدی بود که داشت به طرف سینایی میرفت از این که کنار سینایی بود  
خوشم نیومد

باز به خودم تشر زدم

"آخه به تو چه "

به طرفه اتاقم رفتم هنوز روی صندلی ننشسته بودم که یزدانی اومد تو اتاق و گفت که احدی میخواد ببینتم  
بعد از چند ثانیه احدی وارد اتاق شد

-جناب سرهنگ میخواستم درمورد سرگرد سینایی باهاتون حرف بزنم

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:حتما میخوای بگی جاسوس اونه

احدی قاطعانه گفت:بله

-جناب سرگرد من نمیدونم شما چرا اینقدر به این پرونده حساسین ولی نباید به همه مشکوک بشین اینطوری  
نمیتونین تو پرونده کار کنین

احدی- ولی من که به همه مشکوک نیستم ولی سینایی واقعا مشکوکه

کمی صدامو بردم بالا و گفتم :سرگرد احدی مدرکی دارین که نشون بده سینایی جاسوسه



احدی - نه

...پس...

درحالی که وسط حرفم پرید گفت:

ولی بهتون ثابت میکنم

درحالی که به سمت در اشاره میکردم گفتم: پس وقتی تونستین مدرکی پیدا کنین بیاین و ادعایی نکنین.

احدی از اتاق خارج شد .

پوفی کشیدم نمیدونم چرا اینقدر از دستش عصبانی بودم شاید بخاطر این بود که با سینایی...

اه بس کن دیگه محمد علی بشین رو این پرونده فکر کن نه به چیزایی که به تو مربوط نمیشه.

\*\*\*\*\*

بعد از بستن در نگاهی به در بسته کردم با حرص زیر لب زمزمه کردم:

ثابت میکنم بهت آقای طاهری که من درست میگم.

به طرفه اتاقم رفتم توی اتاق قدم رو میرفتم با خودم زمزمه میکردم

قبل از هرچیز باید جاسوسو پیدا کنم. این دفعه دیگه نباید از دستمون فرار کنن . باید آمار این سینایی رو دربیارم

خیلی مشکوکه

نگاهی به ساعت انداختم ۸ شب بود گوشی رو برداشتمو شماره مورد نظرو گرفتم بعد از دوتا بوق گوشی رو

برداشت

-سلام قربان

سلام رضایی خسته نباشی چه خبر؟-

ممنون قربان فعلا که خبری نیست سوژه مورد نظر وارد خونه اش شد-

-باشه پس خودم تا نیم ساعت دیگه میام اونجا فعلا

ودکمه قطع تماسو زدم

نیم ساعت بعد همراه ستایش به محل مورد نظر رفتیم

ستایش-خوب من شام نخوردم گشنمه

-ستایش-ش

اه چیه بابا

-خوب چرا سر راه نگفتی تا برات شام بخرم  
خب یادم نبود-

-مقصر خودتی ما مثلا تو ماموریتیم همیشه که پاشم برم برات غذا بخرم لو میریم  
دوباره نگاهی به ستایش کردم میدونستم الان منفجر میشه بلافاصله گفتم:  
نترس من مثل تو خنگ نیستی اون کیسه رو از پشت بردار دو تاساندویج گرفتم  
ستایش لبخند پهنی زدو منو بوسیدورفت سر ساندویجا.

ساعت حدود ۱۲ شب بود که سینایی از خونه بیرون اومد سقلمه ای به پهلوی ستایش زدم که از خواب پرید  
ستایش\_ چی شد اومد؟

-اره از خونه اومده بیرون  
سینایی ماشینو آورد بیرون نگاهی به اطراف انداخت بعد از سوار شدن تو ماشینش حرکت کرد گوشی رو بیرون  
کشیدمو به رضایی زنگ زد بعد از چند بوق جواب داد معلومه که خواب بوده  
با صدای خواب آلود جواب داد  
بله-

پوفی کشیدم خوب خودم اومدم اینا که تخت گرفتن خوابیدن  
-رضایی اصلا حواست نیستا خوبه بهت گفتم این موضوع خیلی مهمه سینایی از خونه اومد بیرون زود بیا  
دنبالمون و بدون این که بزارم حرفه اضافی دیگه ای بزنه گوشی رو قطع کردم  
دنبال ماشین سینایی بودم نباید میزاشتیم حس کنه داریم تعقیبش میکنیم سعی کردم ازش فاصله داشته باشم  
تقریبا نیم ساعتی بود که دنبالش بودیم گوشی رو برداشتمو به رضایی زنگ زد  
بله قربان-

-بیا از من بیفت جلو میترسم مشکوک بشه  
چشم قربان-

رضایی اومدو به جای من دنبال سینایی رفت  
حدوده ۴۵ دقیقه ای بود که دنبال سینایی بودیم  
صدای گوشیم اومد

\_بله رضایی

قربان سوژه رفت داخل کوچه منم برم داخل کوچه

نه...نه تو کوچه نییچ ممکنه بهت شک کنه -

ماشینو پارک کردم رفتم کنار دیوار وایسادمو داخل کوچه رو دید زدم

سینایی درحالی که در ماشینو بست گوشی تلفنش هم کنار گوشش بود داشت حرف میزد

درست متوجه صحبتاش نشدم نگاهی به اطراف کرد و زنگ درو فشرد

بعد از چند ثانیه وارد خونه شد

میخواستم برم داخل کوچه که نور قرمز رنگه دوربین هارو دیدم چشمامو روهم گذاشتم و با حرص نفسمو بیرون

دادم

\_لعنتی

سوار ماشین شدم به رضایی زنگ زدم

\_بله قربان

-رضایی آمار این خونه رو برام دربار بین صاحب اصلیش کیه؟چند وقته اینجا زندگی میکنن؟ رفت و آمد

همه،همه چیزو میخوام بدونم

\_چشم قربان

تماسو قطع کردم

ستایش-بنظرت سینایی باهاشون همکاری میکنه

-نمیدونم ستایش مطمئن نیستم اون دفه که سینایی نمیتونست خبرو بهش برسونه چون اصلا تو جریان پرونده

نبود مطمئنا این دفعه که پرونده افتاده تو دست آدمای دیگه عامل نفوذیشونم به احتمال زیاد تغییر میکنه

ستایش-شاید اصلا سینایی نخواد باهاشون همکاری کنه

نگاهی به ستایش کردم

-شاید حق باتو باشه.

نزدیک ساعت ۱/۳۰ شب بود که سینایی به طرفه خونه اش برگشت

اول ستایشو به خونه رسوندمو خودمم رفتم خونه تا استراحتی بکنم.

یک روز از این جریان گذشته بود صبح حاضر شدمو به طرفه اداره رفتم ساعت تقریبا ۹ بود که به اداره رسیدم

داشتم از سالن عبور میکردم تا به اتاقم برسم که با دیدن عکس توی تابلوی اعلانات درجا میخکوب شدم

با بهت به طرفه تابلو رفته شیشه اشو کنار زدم و اعلامیه رو تو دستام گرفتمو به عکسش خیره شدم

مبهوت عکس شدم

صدایی کنارم شنیدم

\_ترور شده

با بهتی که تو صورتم بود به طرفه صدا برگشتم

سرگرد طاهری بود

ک:ی؟

دیشب وقتی داشته میرفته خونه اش -

سرم تیر کشید سرگیجه گرفته بودم عرق سردی روی پیشونیم جا خوش کرد

-سرگرد احدی حالتون خوبه؟ سرگرد

چشمام سیاهی میرفت صدای سرگرد طاهری دورو نزدیک میشد

-قبلا از این که بفهمم چی شده از هوش رفتم.

صدای فین فین کسی تو گوشم میپیچید چشمامو باز کردم نور چشمامو زد چند بار چشمامو بازو بسته کردم تا

این که چشمام عادت کرد نگاهی به اطراف کردم ستایش کنارم بودو داشت گریه میکرد

ستایش

ستایش سرشو بلند کردو بهم نگاه کرد

ستایش-چی شدی تو یهو

-هیچی بابا فکر کنم فشارم پایین بوده

همین لحظه سرگرد طاهری پرده ی سبز رنگو کنار زدو اومدو کنار تخت ایستاد

-خوبین سرگرد احدی

\_بله ممنون شما هم افتادین تو زحمت

ستایش نگاهی به سرم کردو گفت:من برم پرستارو صدا کنم سرمت داره تموم میشه

بعد از رفتن ستایش سرگرد سکوتو شکست

-شغل ما جوریه که باید با این اتفاقا کنار بیایم خب مردا بهتر میتونن با این قضیه کنار بیان اما روحیه خانوما برای این کار مناسب نیست دکتر میگفت یه شوک عصبی بهتون وارد شده شما که با شنیدن یه خبر بد بهتون شوک عصبی وارد میشه با بقیه چیزا چه جوری میخواین کنار بیاین

آهان یا شایدم بخاطر این که می گفتین چون سینایی ممکنه جاسوس باشه الان با فوتش عذاب وجدان دارین هوم

دستامو مشت کردم حرفاش برام سنگین بود حق نداشت اینجوری برخورد کنه در صورتی که هیچی نمیدونست ستایش همراه پرستاری اومد بعد از باز کردن سرم از دستم چادرمو پوشیدمو برگشتیم اداره با چندتا از همکارا برای مراسم رفتیم بعد از مراسم خاکسپاری و دیگه مراسم ها به خونه برگشتیم

دیشب بابا گفت که فردا شب برای عرض تسلیت باز بریم خونه مرحوم سینایی

\*\*\*\*\*

امروز باز جلسه داشتیم وقتی به اتاق سرهنگ محمودی رفتم سرگرد احدی هم اونجا بود نگاه گذرایی بهش کردم و روی صندلی روبه رویش نشستم

سرهنگ- بچه ها این پرونده افتاده دست شما دوتایی باهم همکاری کنین تا بتونیم این پرونده رو به امید خدا ببندیم درضمن میخوام شخصا از تک تک جزئیات پرونده مطلع باشم

من درحالی که به احدی اشاره میکردم گفتم: ولی جناب سرهنگ فکر کنم این پرونده به نیروی قوی تری نیاز داره

سرگرد احدی- میشه بدونم منظورتون از نیروهای قویتر یعنی چی ؟

منظورم خیلی واضح بود فکر کنم تو این پرونده ها آقایون بهتر بتونن از خانوما عمل کنن -

احدی- و دلایلش

دلیلی بهتر از این که آقایون دارای نیروی جسمی قوی تری هستن -

احدی پوزخندی زدواز جاش بلند شدو گفت:من به هیچ دلیلی پامو از این پرونده بیرون نمیکشم

درضمن تا فکری نباشه عملیاتی شروع نمیشه از شما با این سن و این تجربیات این حرفا بعیده سرگرد طاهری آدم خیال میکنه با یه پسر بچه ای طرف که فقط میخواد زورشو به رخ دیگران بکشه

جناب سرهنگ اگه با من کاری ندارین از خدمتتون مرخص میشم

سرهنگ درحالی که لبخندی روی لباس بود سری تکون دادو گفت:نه کاری ندارم میتونی بری

بعد از این که احدی از اتاق بیرون رفت به طرفه سرهنگ محمودی چرخیدمو تا خواستم دهن باز کنم سرهنگ محمودی دستاشو به علامت سکوت برد بالا و گفت:

محمدعلی خودتم میدونی و فهمیدی که سرگرد احدی واقعا یکی از بهترینو قویترین نیروهامون پس فکر دیگه ای نکن

درضمن اینقدرم پارتیش کلفته که نمیتونی کاری بکنی فقط تحمل کن

بعدشم خنده کوتاهی کردو گفت:واقعا خوب اومد پسر بچه زور گو

\_سرهنگ

-خیله خوب پاشو برو به کارت برس وقتو از دست نده

به اتاقم برگشتم قرار بود با مزدک برای عرضه تسلیت به خونه مرحوم سینایی بریم ساعت تقریبا ۷ بود که سرمو از پرونده بیرون کشیدم به خونه رفتمو بعد از عوض کردن لباسو خوردن شام رفتم دنبال مزدکو از اونجا به طرفه خونه سرگرد سینایی رفتیم

توخونه سرگرد سینایی نشسته بودیم که صدای زنگ آیفن بلند شد وقتی چشمم به سرتیب علی احدی افتاد که وارد خونه شدو با همسر مرحوم سینایی صحبت میکرد با خوشحالی از جام بلند شدمو به طرفش رفتم بزرگترین معلم زندگیم بود همه چیزمو مدیونش بودم مزدکم به تبعیت از من بلند شدو گفت:اُ این که...

\*\*\*\*\*

\_سلام استاد

نگاهی به پسر جوان کردم که به طرفم میومد

-سلام پسر

\_استاد منو یادتون نیست

نگاهی به صورت پسر جوان کردم خیلی آشنا بود خاطراتم مثل فیلم از جلو چشمام رد میشدن چشمامو تنگتر کردمو گفتم: اسمت محمد علی بود درسته

\_درسته استاد

پسر جوان جلو اومد و خواست دستمو ببوسه که اجازه ندادمو صورتشو بوسیدم

از دیدنش خوشحال شدم پسر باهوش و فعالی بود

\*\*\*\*\*



نگاهی به همسر استاد کردم که کنارش بود بعد از سلامو احوال پرسى با خانومش توجهم به صدای دختری که داشت با همسر مرحوم سینیایی صحبت میکردو عرضه تسلیت میگفت جلب شد به نیم رخش نگاه کردم درحالی که وارد خونه میشد سرشو بلند کردو نگاهی به من افتاد

این ..این که سرگرد احدیه

انگار اونم از دیدنم جا خورد

-سرگرد احدی استاد احدی پدرتون؟

سرگرد احدی-بله چه طور

هی...هیچی -

به طرفه پذیرایی رفتیم حالا همه چیز برام روشن شده بود اصرارای سرگرد احدی برای موندن تو این پرونده اونم به هر قیمتی و حساسیتش به این پرونده...حرف سرهنگ که گفت پارتی سرگرد احدی کلفته...

نگاهی به همسر احدی بزرگ کردم که داشت همسر مرحوم سینیایی رو که بی طاقتی میکرد آروم میکرد

نگاهم به سرگرد احدی افتاد که با دست های مشت کرده به عکس سرگرد سینیایی خیره شده بود

و چهره استادم که غمی توش موج میزد بعد از یک ساعت صحبت همگی بلند شدیم که برگردیم

آخر از همه منو سرگرد احدی بودیم من میخواستم سوالاتی از خانوم سینیایی بپرسم ولی نمیدونم چرا سرگرد نمیرفت بیرون

\_سرگرد شما نمیخواین برین

احدی-نه چندتا سوال از خانوم سینیایی داشتم

-منم میخواستم ازش سوال بپرسم

احدی سری تکان دادو من رو کردم به خانوم سینیایی و پرسیدم

خانوم سینیایی ببخشید چندتا سوال ازتون داشتم-

خانوم سینیایی-بله بفرمایید

میخواستم بدونم کسی آقای سینیایی رو تهدید نکرده بود مزاحمتی چیزی از این قبیل-

خانوم سینیایی:نه چیزه خاصی پیش نیومد

-آقای سینیایی دشمنی ای خصومت شخصی ای چیزی با کسی نداشتن؟

خانوم سینیایی همراه بغض گفت: نه سینیایی خیلی با کسی جور نبود همه چیزش شغلش بود فرصت این جور چیزارو نداشت

-خوب شاید این ترورتوسط یکی از افرادی باشه که پرونده اش زیر نظر سرگرد سینیایی بوده و باعث کینه ای شده باشه وخواسته ازش انتقام بگیره

-سینیایی زیاد درمورد پرونده هاش تو خونه حرفی نمیزد ولی چند روزی میشد که احساس میکردم کلافه اس احدی سریع پرید وسطو گفت:چیزی بهتون نگفتن ؟

-نه مثلا چی باید میگفت؟

-مثلا این که پیشنهاد کاری ای بهش دادن یا مثلا درمورد کاری با شما مشورت نکردن؟  
از سوال های احدی گیج شدم این سوالا چی بود که این میرسید

خانوم سینیایی چند ثانیه ای فکر کردو گفت:

-چرا ..چرا گفت که یه پیشنهاد مهمی بهش دادن ممکنه به زندگیمونو سابقه اش لطمه بزنه  
احدی باز پرسید:خوب چیزی درموردش نگفت

خانوم سینیایی-نه چیزی نگفت

احدی تاریخی رو به خانوم سینیایی گفت و پرسید:

خانوم سینیایی شب سه شنبه ۱۷ام آقای احدی کجا بودن؟

خانوم سینیایی کمی فکر کردو گفت

نمی دونم یادم نیست-

احدی -خانوم سینیایی یکم فکر کنین مهمه

خانوم سینیایی چند دقیقه فکر کرد

سپس به چشمای مصمم احدی نگاه کردو گفت:سه شنبه شب درست سه شنبه شب ...نصفه شب بود به من  
گفت که کاری تو اداره پیش اومده که باید یه سری به اداره بزنه و برگرده

ببخشید ولی این سوالا برای چیه؟

-نگران نباشین خانوم سینیایی برای پیدا کردن قاتل همسرتون به دردمون میخوره بازم بهتون تسلیت میگم  
امیدوارم غم آخرتون باشه

ممنون من منتظرم تا شما قاتل همسرمو پیدا کنین

احدی-مطمئن باشین که به زودی پیداش میکنیم

بعد از خداحافظی از خونه بیرون اومدیم

سرگرد احدی منظورتون از این سوالا چی بود؟-

سرگرد احدی نگاه مسخره ای بهم کردو گفت:شما که ادعا دارین از نظر نیروی جسمی قوی هستین منتظرم

بینم شما میخواین چیکار کنین مرد آهنین

بعدشم رفتو سوار ماشین شدو دور شد

تیکه سنگه جلوی پامو با حرص پرت کردم تو کوچه

احمق نشونت میدم

با صدای بوق ماشین به خودم اومدم رفتمو سوار ماشین شدم

مزدک-چته تو

هیچی-

مزدک-واقعاً

با حرص دستمو روی فرمون ماشین کوبیدمو گفتم:دختره احمق فکر میکنه حالا کی هست

مزدک-والا من جای اون بودم به آدمای مثل تو اصلا نگاه هم نمیکردم

برگشتمو چشم غره اساسی ای بهش انداختم

-چته تو مگه دروغ میگم بابا شو دیدی ...نه خداوکیلی دیدی یکی از بزرگای ستاده، صدتا مثل منو تو جلوش

خمو راست میشین

حالا اینا رو ول کن اون تو چیکار میکردین؟

-چندتا سوال داشتیم که از همسر مرحوم سینایی پرسیدیم...ولی این دختره یه سوالایی پرسید که برام عجیب

بود مطمئنم اطلاعاتی داره

مزدک-حالا جدای از شوخی دختر تیزو ف:رزیه

خب باباش یه عمررواین پرونده ها کار کرده اندازه موی سرش تجربه داره حتما اون کمکش میکنه دیگه

مزدک-شاید

بعد از این که مزدکو به خونس رسوندم به طرفه خونه رفتم و همش به این فکر میکردم که احدی خیلی از من

جلوتر باید تکونی به خودم بدم

\*\*\*\*\*

وقتی وارد اتاق جناب سرهنگ شدم سرگرد طاهری هم اونجا بود بعد از احوالپرسی بلند شدمو خواستم توضیحاتی درمورد پرونده ارائه بدم

سرهنگ سری تکان دادو من شروع کردم به توضیح دادن  
جناب سرهنگ حدس من درمورد جاسوسی سرگرد سینایی درست بود-  
سرهنگ- از کجا مطمئنی؟

-من درمورخه ۱۷ام یعنی چند روز پیش از ترور مرحوم سرگرد سینایی ایشونو تعقیب کردم نصف شب همون روز ایشون تقریباً ساعتی ۱۲شب از خونه خارج شدن بعد از تعقیب ایشون دیدم که وارد خونه ای شدن مشکوک شدم بخاطر همین استعلامی از خونه گرفتیم که فهمیدیم این خونه به نام شخصی به اسم داریوش سمیعی ای که هیچ سوءسابقه ای هم نداره و یه پیتزا فروشی هم تو خیابون... داره  
سرهنگ ادامه صحبتتم رو به عهده گرفت  
وتوهم احتمال میدی همون شب سینایی رفته اونجا تا...-

-نه..نه اشتباه نکنین به نظره من سینایی پیشنهادشونومبنی بر جاسوسی تو این پرونده رو قبول نکرده ولی چون از این موضوع خبر داشته و این پیشنهاد و قبول نکرده پس با این حساب خیلی سریع قبل از این که کسی متوجه چیزی بشه یا سینایی بخواد دهنشوباز کنه از سرراه برش داشتن  
سرهنگ با اخم گفت:پس چرا این موضوع رو زودتر بهمون نگفتی؟  
اخم غلیظی کردم و گفتم:من به سرگرد طاهری گفتم ولی ایشون ازم مدرک خواستن منم منتظر شدم مدرک محکمی به دست بیارم تا...

سرهنگ از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت:ببینید الان یکی از بهترین افراد ما خیلی ساده ترور شده درحالی که اگه شما ها این لجبازی بچه گانه رو کنار گذاشته بودین من یکی از بهترین نیروهامو از دست نمیدادم حتی شاید یه کاری میکردیم سینایی با ما همکاری کنه و میتونست برعکس جاسوس ما تو اون گروه باشه دست از لجبازیاتون برمیدارین وگرنه مجبور میشم پرونده رو ازتون بگیرم و بدم دسته یه گروه دیگه من وقت ندارم بشینمو منتظر باشم که شما باهم کنار بیاین

درضمن از این به بعد هر جا رفتینوهر کاری خواستین بکنین باهم انجامش میدین فهمیدین  
منو سرگرد طاهری باهم احترام گذاشتیمو و گفتیم:بله قربان

به بچه ها گفتم اتاقتونو مشترک کنن همه انرژی و وقتتونو میزارین رو پرونده همسر مرحوم سینایی ازما میخواد قاتل شوهرشو پیدا کنیم پس با جدیت این پرونده رو دنبال میکنین

هر دو باهم گفتیم: چشم قربان

خوب حالا بگین چه نقشه ای دارین؟

سرگرد طاهری زود تر از من جلو رفتو گفت:

این گروه بزرگ از چند زیر مجموعه تشکیل شده اطلاعات دقیقی نداریم چون خیلی محتاطانه عمل میکنن ولی به نظرم باید هر جور شده وارد گروهشون بشیم

سرهنگ محمودی-درسته ولی چه جوری

نفسه عمیقی کشیدمو گفتم: منم با نظر سرگرد طاهری موافقم این گروه هیچ گونه ریسکی نمیکنه هر کس که سد راهشون باشه با برنامه از سر راه برمیدارن با نفوذمون تو گروه میتونیم اطلاعاتی درموردشون بدست بیارم که بتونه کمکمون کنه

به نظرم باید از طریقه پارتی هایی که میگیرن وارد عمل بشیم-

سرگرد طاهری-پارتی؟

-بله من قبلا هم رو این پرونده کار کردم این گروه یکی از روش های توزیع موادش، پخش مواد توی پارتی هایی که میگیرن

طاهری-یعنی میگین بریم تو این پارتیا تا بتونیم توشون نفوذ کنیم دقیقاً-

طاهری-خوب چه جوری متوجه بشیم که کی پارتیاشون برگزارمیشه؟

به طرفه پرونده رفتمو عکسی از توش درآوردم و مقابل سرهنگ محمودی و سرگرد طاهری گرفتم

این دختر اسمش مهتاب، تقریباً بیشتر پارتیا به دست این دختر شکل میگیره

سرگرد طاهری-یعنی خودش موادا رو از بالا میگیره؟

-اینو دیگه نمیدونم شاید خودش شخصاً این مواد هارو میگیره یا این که یه رابط داره براش مواد میاره

سرهنگ- خوب تا اینجا خیلی خوب بوده اما باید برینو یه راهی پیدا کنین به این دختره ..گفتی اسمش چی بود؟

-مهتاب

اره به این مهتاب نزدیک بشین -

از اتاق اومدیم بیرون و رفتیم به سمت اتاق مشترکی که سرهنگ محمودی برامون در نظر گرفته بود. وارد اتاق شدیم اتاقه نسبتا بزرگی بود که میز بزرگ سفید رنگی وسط بود. دور تا دورش صندلی چرخ دار بود تخته وایت برد روبه روی میز و دوتا لپ تاپم روی میز بود

سرگرد طاهری رفتو روی یکی از صندلیا نشست و نگاهی بهم کرد منم رفتم روی یکی از صندلیا نشستم بعد از چند دقیقه صدای طاهری سکوتو شکست

-بخاطر حس انتقام که باعث شده روی این پرونده کار کنین؟

سکوت کردم که بعد از چند دقیقه باز گفت:حتما بخاطر پدرتونه که وارد این ستاد شدین منظورم اینه که پارتیتتون کلفت بوده

و اون اطلاعاتی هم که بدست آوردین از طریقه پدرتون بوده ...ولی سرگرد میدونین که این پرونده مشکلی : و نمیتونین از پشش بریاین

از دستش درحد مرگ عصبی بودم بس بود هرچی گفتو من بی جواب گذاشتمش

از جام بلند شدم درحالیکه با تمام نفرت به چشماش خیره شدم باخشم گفتم :

اولا جناب سرگرد لطفا احترامو حدو حدود خودتونو بدونین

اگه من اینجا اگه تا اینجا رسیدم اگه شدم سرگرد تلاش خودم بوده نه اسمو رسم پدرم

پرونده ای که توی این سه سال پیش خودم بودو خودم اطلاعاتی درمورد این گروه پیدا کرده بودم به شدت روی میز کوبیدم

با خشم به سرگرد طاهری نگاه کردم پرونده رو باز کردم نزدیک ده تا عکس ازش بیرون کشیدمو جلوش گذاشتم

-اینا عکسایی که من توی این سه سال جمع کردم همه اینا کمتر از ۲۶-۲۵ سال سن دارن همه بخاطر قرصو مواد کوفتی پر پر شدن اره برادر منم پر پر شد اره حس انتقام مثل خوره تو وجودم : اما فقط من و خانوادم نیستیم که داغ رودلمون باشه نه همه ی اینا خانواده دارن همه از خانواده های خوبه جامعه بودن میبینی سرگرد

آدمایی مثل شما بیشترازنوک دماغشونو نمیبینن. من بخاطر این که پیام تو این ستاد شب و روز با پدرو مادرم دعوا داشتم پدرم تو هیچ کدوم از پرونده ها بهم کمک نکرد حتی دریغ از یه پرونده

منم ازش خواستم چون روز اول بهم گفته بود که نمیتونم رو کمکش حساب کنم



از روی احساس به این پرونده نگاه نکردم سعی کردم منطقی باشم سعی کردم به مادری فکر کنم که چشم به در دوخته و بعد چند سال هنوز منتظر بچه اش که از درخونه بیاد تو من یادم نرفته که وقتی پدری خبر مرگ بچه اشو شنید کمرش شکست هنوز جلوی چشمه اونروز که وقتی برادری جنازه خواهرشو دید که بی جون تحویلش دادن خورد شد دیدم اون ساعتی که خواهری با دیدن بدن بی روحو سرده برادر کوچیکش از هوش رفت

درحالی که بغض میکردمو اشک از گوشه چشمم بیرون میومد ادامه دادم  
اره دیدم... دیدم که برادر من هاین احدى بچه سرتیپ علی احدى یکی از پیر شده های این ستاد بچه اشو پسر ته تغاریشو بخاطر کارش فدا کرد  
دیدم مامانمو که هرروز داره گریه میکنه و هنوزم بهونه دردونه اشو میگیره و من هزار بار تو خودم شکستم و هر بار خردتر شدم

نفسه عمیقی کشیدم به وضوح دیدم که اشک تو چشمای سرگرد طاهری حلقه زد .  
میبینی زندگی دختر یه سرتیپ اینقدرام که تو فکر میکنی قشنگ نیست جناب سرگرد محمد علی طاهری.  
دیگه نمیتونستم تو اون اتاق بموندمرو باز کردم به شدت درو بهم کوبیدم و اومدم بیرون سرمو پایین گرفتم تا کسی اشکامو نبینه از ستاد خارج شدمو بی هدف پیاده روی میکردم

\*\*\*\*\*

چند دقیقه خیره شدم به در بسته من چیکار داشتم میکردم چرا اینقدر دوست دارم این دختر روخرد کنم درحالی که از همه طرف داره بهش فشار میاد محمد علی چیکار کردی با این دختر  
عصبی دور اتاق راه میرفتمو به خودم لعنت می فرستادم که چرا این رفتارو با احدى کردم من صدتا همکار خانوم داشتم چرا با حضور اونا مخالفت نکردم چرا باهاشون لج نکردمو خیلی راحت کنار میومدم خب احدیم یکی مثل هموناست اگه منم جای اون بودم همین راهی که اون رفته میرفتم  
کلافه برای بار هزارم به ساعت نگاه کردم دوساعتی میشد که رفته بود  
نمیدونستم کجا باید برم دنبالش دستی تو موهام کشیدم ونفسمو با صدا بیرون دادم  
صدای تق تق در اومد وبلافاصله احدى وارد اتاق شد  
با قدم های بلند به طرفش رفتمو تو چشماش خیره شدم  
کجا بودی تو؟-

احدی با چشمای متعجب بهم خیره شدو گفت:مشکلی پیش اومده؟  
من-نه نگرانت شده بودم

احدی با این حرفم تعجبش بیشتر شد راستش خودمم از این حرفم تعجب کردم  
زود به خودم اومدمو گفتم:خب دیگه حالا که اومدی بیا یه برنامه ای بریزیم که بتونیم به مهتاب نزدیک شیم  
احدی هم اومدو نشست روبه روی من و گفت:  
خوب باید باهاش در اثر یه اتفاق ساختگی دوست شیم بعدشم سعی کنیم کاری کنیم که بهمون اعتماد کنه  
سری تکان دادم و گفتم :منم همین فکرو میکنم

احدی پوشه رو باز کردو داخلشو جستجو کردو یه برگه بیرون کشیدو گفت:این آدرس خونه  
باشه پس همین الان دونفرو بفرستم خونه اشو تحت نظر بگیرن -  
از ساعت ۹ صبح مهتابو زیر نظر گرفتیم منتظر یه موقعیت خوب بودیم  
به ساعت نگاه کردم ۱۰ بود

صدای گوشی بلند شد نگاهم به شماره احدی افتاد که دیروز شمارشو ازش گرفتم دکمه اتصالو زدم  
\_بله

\_سرگرد طاهری حاضرین

به خودم تو آینه نگاه کردم

ابروهای کمونی پرصورت گندمگون بینی کشیده و عقابی قد بلندی داشتم روی هیکلم خیلی کار کرده بودم نه  
خیلی لاغر نه خیلی چاق بودم اندامم خوب بود میزون بودم نگاهم به موهای فشن شدم افتاد  
با تیپ اسپرتم عجیب بهم میومد

صدای احدی تو گوشم پیچید

\_سرگرد طاهری

\_بله...بله من حاضرم

\_فکر میکنم وقت خوبی باشه

\_باشه بسپرش به خودم

گوشی رو قطع کردم و انداختمش روی صندلی کناریم و پامو روی گاز گذاشتم مهتاب دوسه ماشین از من جلوتر  
بود از دوتا ماشین جلویی لایی کشیدم حالا پشت سر مهتاب تو لاین سه بودم احدی کنارم تو لاین دو بود با

تکان سرش از مهتاب سبقت گرفتم که با پیچیدن احدی به جلوم فرمونو به طرف ماشین مهتاب چرخوندم که سپرماشین مهتاب خورد به عقب ماشین منو باعث شد مهتاب پاشو بزاره رو ترمزمنم سریع کنار زدمو ترمز کردم و کمی دنده عقب اومدم مهتابم کنار زده بود داشت از ماشین پیاده میشد منم سریع پیاده شدم و به طرف مهتاب رفتم

مانتو مشکی با جین تنگ مشکی پوشیده بود موهای طلایی رنگشو به صورت کج بیرون ریخته بود از موی طلایی نفرت داشتم صورت سفید با چند کیلو آرایش تو صورتش که اصلا نمیشد تشخیص داد که چهره معمولی بدون آرایشش چه جوریه

حالت متاسفی به خودم گرفتم و گفتم:

اوفففف ببخشید خانوم معذرت میخوام

مهتاب نگاهی بهم کردو گفت: آقا این چه وضعه رانندگیه آخه

-واقعا متاسفم خانوم مقصر پژوه بود پیچید جلوم منم کنترلمو از دست دادم

مهتاب دوباره به ماشینش خیره شد کمی جلو تر رفتمو گفتم:

اگه میخواین تا زنگ بزنم به پلیس ببخشید ولی من خیلی کار دارم نمیتونم منتظر پلیس باشم اگه میشه

خسارت و بفرمایید تا تقدیم کنم خدمتتون

نه ممنون خسارت نمیخوام فقط حواستون به رانندگیتون باشه خواهشا"

بله حتما اما اینجوریم نمیشه که

مهتاب- چرا نمیشه

\_خب حداقل خسارتو بگیرین

مهتاب درحالی که به طرف ماشینش میرفت گفت: گفتم که نیازی نیست

رفتم جلو و چند ضربه به شیشه ماشین زدم که شیشه رو داد پایین

خب خانوم اگه خسارت قبول نمیکنین حداقل میتونم شما رو برای مهمونی فردا شب دعوت کنم -

مهتاب نگاهی بهم کرد انگار داشت درمورد درخواستم فکر میکرد من باز ادامه دادم

باعث افتخارم که بانوی زیبایی مثل شما درخواستمو قبول کنه -

چشمای مهتاب برقی زد

که من فوراً کاغذ آماده ای که توی جیبم بود بیرون آوردمو به دست مهتاب دادمو گفتم:

-اینم آدرسو شماره تلفن منه

مهتاب کاغذو گرفتم نگاهی بهم کردو لبخندی زد دستمو دراز کردم گفت من شاهین کریمی هستم

مهتاب بدون تعللی دستمو فشردو گفت :منم مهتاب راشدی هستم

من -خوشوقتم

مهتاب - منم همینطور

-پس فردا شب حتما میبینمت دیگه

مهتاب - اومم حتما

دستی تکان دادم و گفتم :تا فردا شب

مهتاب لبخندی زدو عینک دودیشو زدو بعد از یه بوق رفت

منم به طرفه ماشین رفتمو سوار شدم

نمیدونم چرا از مهتاب اینقدر متنفر شدم پوففوف

به اداره رسیدم و همه چیزو به سرهنگ و احدی توضیح دادم

مهمونی تو یه خونه شیک دربهترین نقطه شهر برگزار میشد

چند دقیقه دیگه هم قرار بود احدی بیاد تقریبا بیشتر مهمونا اومده بودن چند نفرهم بیرون بودنو همه چیزو زیر

نظر داشتن

چشمم همش به در بود که احدی بیاد بعد از یه ربع احدی هم وارد خونه شد

رفتم جلو نگاهش بهم افتاد

\_سلام

-سلام خانوم احدی بفرمایید

سری تکان دادو به اطراف نگاه کردو گفت:هنوز نیومده

\_نه هنوز

احدی دست بردو دکمه های مانتوشو باز کرد و مانتوشو درآورد

لباس شب بلندی به رنگه مشکی که از هر لحاظ پوشیده و جمع و جور بود پوشیده بود.

لباس مشکیش با صورت سفیدو چشمای مشکیش خیلی میومد یه لحظه احساس کردم که چقدر دوست دارم

این دخترو بغلم بگیرم

یه لحظه از احساس خودم شوکه شدم و با تعجب زل زدم به احدی  
 احدی متوجه نگاهم شدو گفت:مشکلی پیش اومده سرگرد  
 به خودم اومدمو سریع گفتم نه فقط یادتون نره اسم من شاهین از الان اسممو صدا کنین که یه موقعه سوتی  
 ندین

احدی سری تکون دادو گفت بله متوجه ام شاهین  
 حالا روسریتونم دربیارین که بریم داخل الان مهتابم پیداش میشه  
 احدی نگاهی بهم کرد میدونستم خیلی معذب ولی باید کارمونو انجام میدادیم  
 خانوم احدی میدونم که خیلی معذبین ولی خودتون که از همه چی اطلاع دارین  
 احدی سری تکان دادو با لبخند گفت: شاهین اسم منم ساره اس یادت نره  
 لبخندی زدمو گفتم: نه یادم نمیره

احدی روسری شالی سیاهشو از سرش برداشت به موهای بلندش که تانزدیک کمرش بودو به شکل قشنگی فر  
 شده بود چشم دوختم احساس کردم اگه الان خودمو گمو گور نکنم حتما یه کاری دسته خودم میدم  
 سریع گفتم:احد...یعنی ساره خانوم بیا برو بشین رو اون مبل شما مثلا رئیس منیدا منم الان میام  
 وبدون توجه به احدی به طرفه دستشویی رفتم  
 نگاهی به خودم تو آینه کردم و به خودم توپیدم

چته تو چرا دیونه شدی این همون دختره استا همون دختر لجباز و احمق فهمیدی حالا میری بیرونو مثل آقا  
 رفتار میکنی مگه کم دیدی دختر... که وقتی میبینیش احساسای مسخره میاد سراغت اه گندت بزنی  
 بعد از خود درگیری از دستشویی بیرون اومدم که همزمان شد با ورود مهتاب به خونه  
 صدای بلند موزیک شیشه های خونه رو میلرزوند به طرفش رفتم اونم منو دید  
 سلام خوبین کم کم داشتم ازتون ناامید میشدم-

مهتاب خنده پرعشوه ای کردو دستشو به طرفم دراز کردو گفت :مگه میشد مهمونی به این خوبی رو از دست  
 بدم

دستشو با اکراه فشردمو گفتم :خوشحال شدم  
 مانتوشو دراوردنگاهی به لباسش کردم این چی بود دیگه مطمئنم لباسش به زور یک متر میشد  
 موهاشم با حالت زیبایی بالا داده بوداما رنگ موهاش حالمو به هم میزد

باهم وارد سالن شدیم نگاهم به احدی افتاد که نگاهش رو من بود به طور نامحسوسی سرشو تکون داد وبا  
 حالت مغروری روی مبل لم داد  
 \_مهتاب بیا میخوام با رئیسم آشنات کنم  
 مهتاب با حالت پرسشی ای گفت:  
 رئیسست؟!!!  
 \_اره  
 و به طرف احدی کشیدمش  
 روبه روی احدی بودیم  
 خانوم ایشون مهتاب همون دختری که براتون توضیح دادم مهتاب ایشونم رئیس من هستن -  
 مهتابو احدی نگاهی بهم کردن مهتاب دستشو جلو بردو گفت:خوشوقتم  
 احدی با حالت مغروری گفت:منم همینطور  
 بعد از کمی حرف مهتابو روی مبل دیگه ای نشوندمو کنارش نشستم و از روی میز مشروبی به دست مهتاب  
 دادم  
 مهتاب نگاهی به اطراف کردو گفت:  
 براوومیبینم همه چیز فراهمه-  
 نگاهی بهش کردم خط نگاشو گرفتمو به موادا و مشروبای روی میز نگاه کردم که هر گوشه ای تعدادی از اونا  
 بود  
 مهتاب لیوانو برداشتو مقداری از مشروبشو خورد منم دیدم حواسش نیست کمی از مشروبمو خالی کردم تو ی  
 گلدون پشتمو گفتم :  
 چه طور تو هم اهلشی؟  
 مهتاب باز خنده پر عشوه ای کردو گفت:نه همیشه گاهی اوقات تفریحی مصرف میکنم  
 اره جون خودت از این قیافه ضایعت معلومه  
 پوفی کشیدم که مهتاب برگشتو با ناز نگام کردو گفت:چیه انگار ناراحتی  
 \_اره یکمی حالم خوش نیست  
 مهتاب -چرا عزیزم؟

با بیخیالی به مبل لم دادمو گفتم: گیر چند کیلو موادم  
چشمای مهتاب برقی زدو گفت: گیر مواد؟  
-اره دیگه رئیس از خواسته چند کیلو مواد براش گیر بیارم کارم با یک کیلو دو کیلو هم راه نمی افته  
\_خوبه حالا تو هم من فکر کردم چی شده که اینجوری غنبرک زدی  
\_از نظر تو چیزی نیست ولی از نظر من هست  
مهتاب بی رودر وایسی خودشو تو بغلم انداختوگفت:  
عزیزم من میتونم کارتو راه بندازم  
از این که اینجوری تو بغلم ولو شده بود حالم بهم میخورد انگار یه چیز نجس روی لباسم خورده  
تکونی خوردم که مهتاب خودشو ازم جدا کردو من با حالت ناراحتی گفتم: مهتاب اصلا شوخی بامزه ای نبود  
مهتاب لبخندی زدو گفت:  
ولی من باهات شوخی نکردم من بهت قول میدم که کارتو راه بندازم  
با حالت خوشحالی به طرفش برگشتمو گفتم: جدی  
مهتاب -جدی جدی عزیزم  
اگه این کارم راه بیفته پول خوبی گیرت میاد -  
دوباره روی مبل ولو شدم باز این خودشو انداخت روم درحد المپیک حرصی شده بودم ولی باز تحمل کردم  
مهتاب با عشوه مستی تو سینم زد و گفت: ولی من برای هرکسی از این کارا نمیکنم  
نگاهی بهش کردم به زور لبخندی زدمو  
با بی علاقه گی دستمو بردم توی موهاشو گفتم:  
عزیزم این کارتو تلافی میکنم  
مهتاب خودشو بیشتر بهم چسبوند که احساس کردم زیادی بهش خوش گذشته بلند شدمو گفتم: مهتاب من یه  
سری به بچه ها بزنم میام پیشت گلم  
مهتاب لیوان مشروبو روی میز گذاشتو گفت: باشه عزیزم  
بعد از دور شدن من طبقه نقشه امون یکی دیگه رفت سراغ مهتاب  
به طرف احدی رفتم که چند نفر از خانوما دورشو گرفته بودن خانوما با دیدن من هر کدون به بهونه ای از احدی  
جدا شدن رفتم کنارش نشستم



به طرفم برگشتو گفت: چه خبر؟

خبرای خوب خوب

-خب پس خوب پیش رفتی

اره

نگاهی به وسط سالن انداختم دیدم مهتاب داره درحالی که میرقص به ما نگاه میکنه

چشمکی براش زدمو سری تگون دادم که اونم متعاقبا چشمکی بهم زد

باز به احدی خیره شدم چشمای مشکیش با آرایشی که کرده بود بیشتر به چشم میومد باز داشتم از خود بیخود

میشدم بلند شدمو رفتم با افراد دیگه مهمونی حرف زدم که بیشترشون دوستای خودم بودن اگه مزدک میفهمید

پوستمو میکند چون خبرش نکرده بودم

بعد از یک ساعت مهتاب اومد کنارمو دستشو دور بازوم حلقه زد و گفت: عزیزم میای باهم یه دور برقصیم

همینو کم داشتم

میخواستم فکرشو منحرف کنم برای همین گفتم:

مهتاب کی میتونی موادارو برام گیر بیاری

مهتاب- خوب نمیدونم شاید چند روز دیگه ... منم باید با رئیس حرف بزنم بعدش بهت خبر میدم

-خیلی خب ولی سعی کن زودتر خبرم کنی

زیر چشمی به مهتاب نگاه میکردم که بهم نزدیک شدو گفت: خب حالا چقدری میخوای

من-هرچه بیشتر بهتر نزدیک ۱۰کیلو

مهتاب چشماش برقی زدو گفت: حتما خبرت میکنم

دو روز بود که از مهتاب خبری نبود همه منتظر این بودیم که خودش باهامون تماس بگیره اگه ما زیاد اصرار

میکردیم ممکن بود بهمون شک کنن تو اتاق مشترکمون بودیم و منتظر تماس مهتاب

من روی صندلی نشسته بودمو پاهامو عصبی تگون میدادم راشین هم تو اتاق قدم رو میرفت

راشین یه دفعه ایستادو گفت: اه لعنتی چرا زنگ نمیزنه

میدونستم که خیلی بی طاقته این پرونده خیلی براش مهم بود راستش برای خودمم مهم شده بود وقتی اونروز

حرفای راشینو شنیدم و اون عکسارو دیدم برای منم این پرونده مهم شد

من-نگران نباش مطمئنم که خودش زنگ میزنه میدونی که اگه من زنگ بزنم ممکنه شک کنو کل عملیاتمون لو بره و...

صدای گوشی تواتاق پیچید منو راشین به سمت گوشی حمله کردیم  
من-خودشه

گوشی رو برداشتمو چشم دوختم به چشمای راشین  
\_الو

مهتاب-سلام عزیزم

اوه سلام خوبی

ممنون بی معرفت چرا زنگ نزدی پرسی ببینی برات چیکار کردم-

\_خوب گفتم شاید نتونی برام کاری بکنی

مهتاب-منو دست کم گرفتی آقا شاهین

-هنوز که چیزی ازت ندیدم که بخوام ازت تعریف کنم

مهتاب- من با رئیس صحبت کردم فردا ساعت ۴ بعد از ظهر بیا به این آدرسی که الان برات اس ام اس میکنم

تا باهم بریم سر قرارالبته با رئیس ها رئیس خیلی دوست داره رئیس تو ببینه حسابی ازش تعریف کردم

\_اکی پس تا فردا

مهتاب- میبینمت عزیزم بای

قطع تماسو زدم

راشین با بی قراری پرسید

\_چی شد؟

تا خواستم جوابشو بدم صدای اس ام اس بلند شد

آدرسی که مهتاب برام ارسال کرده بودو مقابل راشین گرفتم

\_قبول کردن فردا باید بریم ببینیمشون

راشین نفسه عمیقی کشیدو گفت:خدایا شکر

ومن به این فکر میکردم که چرا امروز من هی احدی رو پیش خودم راشین صدا میکنم

\*\*\*\*\*

استرس عجیبی داشتم نمیدونم از هیجان زیاد بود دوست داشتم خودم با دستای خودم تک تک آدمای این گروهو خفه کنم حس انتقام بیشتر و بیشتر تو وجودم شعله میکشید ولی هنوز باید صبر میکردم از خدا خواستم که کمکم کنه امروز صبح به خانواده ام گفتم که یه مدت نامعلوم قراره برم ماموریت چندباری ماموریتای خارج از شهر داشتم ولی این بار فرق میکرد نمیخواستم خانواده ام درگیر این موضوع بشن مطمئنا برای این که بخوان اطلاعاتی ازم بگیرن تعقیب میکنن برای همین خونه مجللی رو درنظر گرفتیم که بعد از هر دیدار بریم تو خونه تا نه برای خودمون نه برای خانواده امون مشکلی پیش نیادو بهمون مشکوک نشن

نگاهی به خودم کردم مانتو کوتاه مشکی با جینه مشکی تنگ پوشیدم عینک آفتابی رو هم تو دستام گرفتم روسری چهارگوشی با طرح زیبایی رو پوشیده بودمو چتریای موهامم کج روی پیشونیم ریخته بودم به چشمای سیاهم خیره شدم به خودم قول دادم تا پای جونمم که شده تا آخر این پرونده پیش برم صدای در باعث شد که از افکارم فاصله بگیرم

طاهری - خانوم احدی اگه حاضرین تا راه بیفتیم

چشم از آینه برداشتمو به طرفه در رفتمو بازش کردم طاهری پشت در وایساده بود

من حاضرم بریم

طاهری نگاهی به سرتا پام کردو لبخندی از روی رضایت زدو گفت پس بریم

سوار ماشین بنزمشکی ای شدیم طاهری رانندگی میکرد کنارشم مرده ورزشکاری نشسته بود که به اصطلاح بادیگارد من

به آدرسی که مهتاب داده بود رسیدیم مهتاب جلوی کافی شاپ ... بود طاهری از ماشین پیاده شدوبه طرفش رفت کمی باهاش صحبت کردو هردو باهم اومدنو سوار ماشین شدن

مهتاب کنار من نشست و دستشو به طرفم دراز کردوسلام داد

بدون این که حتی نگاش بکنم زیر لب جواب سلامشو دادم

اونم دستشو پایین انداختو سکوت کرد

هر از چند گاهی به طاهری میگفت که باید از کدوم طرف بره

بعد از ۴۵ دقیقه به محل موردنظر رسیدیم کمی از شهر دور بود به اطراف نگاه کردم محل خیلی خوبی بود بدون

اینکه کسی شک کنه به رفتو آمدشون چشمم خورد به دوتا دوربین که بالای در نصب شده بودن

طاهری دوتابوق زدو در باز شد وارد حیاط شدیم بعد از توقف ماشین مرد ورزشکاری که اسمش ایرج بود پیاده شدو درماشینو برام باز کرد سعی کردم توی نگاهامو رفتارام غرور داشته باشم از ماشین پیاده شدم نگاه دقیقی به باغ کردم

امارت بزرگی بود . دونفر نزدیک شدنو با دستگاہایی شروع کردن به تفتیش بدنی بعد از تموم شدن کارشون یکیش با صدای زمختی درحالی که به روبه رو اشاره کردو خودش زودتر از همه راه افتاد گفت از این طرف

دنبالش راه افتادیم ایرج پشت سر منو مهتاب، طاهری هم پشت سرما و یکی از ازمون مردا که برای تفتیش اومده بود هم پشت سر اونا میومد داشتیم از یه راه تونل مانند که پربود از گیاهانی که بهم پیچو تاب خوردن و صدای کفش های پاشنه بلند من که سکوتو میشکست

طبق تحقیقاتی که داشتیم خود مهتاب چند سالی میشد که رئیسشو ندیده بودمرد ایستاد و درحالی که به سمت چپ اشاره میکرد گفت:از این طرف بفرمایید

چشمم به میزو صندلیای سفیدی خورد که به صورت دایره چیده شده بودن چندقدم رفتمو بعد ایستادم

مرد-منتظر باشید الان رئیس تشریف میارن

بعد از گفتن این حرف از ما دور شدنو کمی دورتر از ما ایستادن

نگاهمو به اطراف چرخوندم روبه روم استخر پر از آب بود و پشت سرمم امارت بزرگ احساس این که یکی از پنجره امارت داره نگام میکنه روم سنگینی میکرد آهسته به طرف امارت چرخیدمو کمی عینکمو پایین دادم و به پنجره ای که پرده اش کناررفته بودو مردی داشت نگام میکرد چشم دوختم بقیه هم به تبعیت از من سرشونو به طرفه پنجره دوختن

بی هیچ حرکت اضافه ای رفتمو روی یکی از صندلی ها که روبه روی بچه ها بود نشستم ایرج هم اومدو پشت سرم ایستاد درست مثل فیلم های پلیسی توی تلوزیون اما اینبار با واقعیت های صدر صدر آدم کشتنش واقعی بود حتی امکان ۵۰-۵۰داشت که اصلا دیگه از این خونه بیرون نریم

بعد از چند دقیقه صدای پای چند نفر باعث شد سرمو بالا بگیرم

به مردی که هرلحظه با قدم هاش بهم نزدیک میشد خیره شدم مردی چهار شونه با قد متوسط ریش پرفسوری پوست سبزه چشمای سبز وحشی و بینی گوشتیو لب قلوه ای کتو شلوار سفید شیکی به تن داشت که شکم

نسبتا برآمده اشو به خوبی نشون میداد حتی اگه هزار بار هم تغییر قیافه بده من باز میشناسمش اونقدر ساعتها به عکسش خیره شدم که بتونم حتی با این تغییر ظاهر بازم از ده فرسخی بشناسمش نگاهم به چهره طاهری افتاد با کتو شلواری که تنش بود جذایتشو بیشتر کرده بود مرد نزدیکم بود که از جام بلند شدم

مرد نگاهی به سرتا پام کردو لبخندی زدو دستشو به طرفم دراز کرد  
مرد- روز بخیر

من هم نگاهی به سرتاپاش کردم دستشو با نفرت فشردمو گفتم: روز شما هم بخیر  
سپس با دست به صندلیم اشاره کرد و خودشم نشست روبه روم  
نگاه گذرایی به باغ کردم گفتم: جای دنجو قشنگیه

مرد هم نگاهی به باغ کردو گفت: اوهوم خیلی اینجارو دوست دارم تازه خریدمش  
مردی بهمون نزدیک شدو دو فنجون قهوه برامون گذاشت روی میزو رفت  
مرد- تعریفونو از مهتاب زیاد شنیدم

پوزخندی زدمو عینک آفتابیمو با ژست از روی چشمام برداشتمو گفتم:  
شوخی میکنین

مرد با تعجب نگام کردو گفت: چه طور؟

من نگاهی به مهتاب کردم و باز نگاهی به مرد انداختمو گفتم:

من که کلا چند روز بیشتر نیست که باهاش آشنا شدم اونم فقط یک بار و اونم درحد یه سلام بوده  
حالا نمیدونم ایشون این تعریفارو از کجا آورده به شما گفته درحالی که به صندلی تکیه میدادم پای راستمو روی پای چپم انداختموسعی کردم تمام غرورمو بریزم تو چشمامو و بعد ادامه دادم  
من از شما و گروهتون بیشتر از این انتظار داشتم آقای...

مرد- مظفری هستم

\_اومم بله آقای مظفری

مظفری به وضوح با حرفی که زدم برافروخته شد... درست حدس میزدم یکی از اخلاقیات این بود که زود عصبی میشدو در عصبانیت هرکاری که به مغزشم میرسید انجام میداد  
دستامو روی دسته های صندلی گذاشتم و ادامه دادم

فکر کنم عاشق شاهین شده بعدشم خنده پرعشوه ای کردم -

چشمای مظفری برقی زد

بازم حدسم درست بود

مرد پراز هوس

مظفری درحالی که مهتابو صدا زد تو چشمام خیره شد انگار دنبال چیزی تو چشمام بود حتی پلکم نمیزد منم

خیره شدم تو چشماش اما با غرور

مهتاب کنار مظفری ایستادو گفت:بله رئیس

نه ترس راشین نباید بزاری ترسو تو نگاهت حس کنه عادی باش با غرور باش

مظفری نیم نگاهی به مهتاب انداختو درکسری از ثانیه دستشو برد پشتشو اسلحه کمری که مجهز به صدا خفه

کن بود رو بیرون کشیدو به طرف سر مهتاب نشونه گرفت و شلیک کرد

منو مظفری همچنان بهم خیره بودیم نگاه من پراز غرور نگاه اون هنوز درجستجوی ترس تو چشمام

دونفر اومدنو جسد مهتابو بردن من حتی نیم نگاهی هم به جسد نکردم خدا میدونست تو دلم چه خبر بود اما

فعلا باید ظاهر سازی میکردم

مظفری لبخندی زدو پاکته سیگاری از توی جیش بیرون کشیدو یکی روشن کردو پاکتو به طرفه من گرفت.

لبخندی زدمو یکی بیرون کشیدم مظفری فندکو روشن کردو منم پک عمیقی زدم

مظفری - فکر کردم شاید بترسی

من - از چی

مظفری - آدم کشتن

جوابم فقط لبخند بود

مظفری - خوشم میاد ازت زن مغرور و بترسی هستی اصولا من از زنای لوسو سوسول خوشم نمیاد

جوابم باز خنده پرعشوه ای بود

مظفری - همیشه همینجور ساکتی

من - ترجیح میدم بیشتر گوش کنم

مظفری لبخندی زد

من - بهتر بریم سر اصل مطلب

مظفری - مهتاب همه چپو گفته بود. چندروز دیگه میتونی بیایو جنساتو تحویل بگیری  
من-و پولش

مظفری خنده ای کردو گفت:نترس سعی میکنم منصف باشم نمیخوام مشتری خوبی مثل تورو از دست بدم  
-اومم خوبه

مظفری پک عمیقی به سیگارش زد و بهم خیره شد  
منم پکی به سیگار زدمو توی جا سیگاری لهش کردم .  
عینک آفتابیمو از روی میز برداشتمو از جام بلند شدم  
پس خبر از شما-

مظفری نگاهی به فنجون قهوه انداخت که دست نخورده مونده بود  
مظفری- قهوه دوست نداشتین

بدون نگاه کردن به مظفریو فنجون قهوه درحالی که عینکمو به چشمام میزدم گفتم:وقت زیاد واسه خوردن  
قهوه  
خدانگهدار-

حالم اصلا خوب نبود اگه تا چند دقیقه ی دیگه از اینجا نمیرفتم مطمئن بودم که گند میزدم به همه چیز  
با اراده و مصمم قدم برمیداشتم ایرج هم پشت سرم میومد طاهری نگاهی به قیافم کرداحساس کردم فهمید  
حالم زیاد روبه راه نیست بخاطر همین با قدم های بلند خودشو به ماشین رسوند بعد از باز کردن در ماشین  
توسط ایرج سوار ماشین شدم طاهریو ایرج هم بعد از من سوار ماشین شدن و حرکت کردیم  
مظفری پک عمیق دیگه ای به سیگار زدو دودشو ازدهانش خارج کردو زیرلب زمزمه کرد  
-چشمانی مشکی و سرد امّا با غرور  
وبعد لبخندی روی لبش نشست

چند کیلومتری میشد که از امارت مظفری دور شده بودیم میخواستیم دهن باز کنم حرفی بزنم که محمد علی  
سریع به طرفم چرخیدودستاشو به نشانه سکوت جلوی بینیش گرفت  
اول متعجب شدم که چرا این کارو کرد که حدس زدم شاید احتمال میده میکروفن تو ماشین جاسازی کرده  
باشن

محمد علی هر ازگاهی سرعتشو کمو زیاد میکرد وبه آینه نگاه میکرد حدسی زدم اما تو ماشین حرفی نزد

بعد از یک ساعت به خونه ای که درنظر گرفته بودیم رسیدیم  
از ماشین پیاده شدم نگاهی به حیاط انداختم حیاط نسبتا بزرگی بود چندتا درخته بزرگ هم تو حیاط بود به  
ساختمون خونه نگاه کردم خونه ویلایی بزرگو دوطبقه ای بود.  
حالم افتضاح بود حس میکردم تو پاهام جونی نمونده بغض کرده بودم بدون حرف وارد خونه شدم ازپله ها بالا  
رفتمو دریکی از اتاقا که مخصوص خودم بود رو باز کردم رفتمو خودمو روی تخت پرت کردم حال خوب نبود  
دوست داشتم همونجا با دستای خودم مظفروی رو خفه کنم.

\*\*\*\*\*

بعد از این که به خونه رسیدیم راشین از ماشین پیاده شدو نگاهی به حیاط خونه کردو نگاهی هم به ساختمون  
خونه انداختو با بیحالی به سمت خونه رفت بعداز چند ثانیه منو ایرجم رفتیم داخل خونه نگاهم به پاهای لرزان  
راشین افتاد که داشت از پله ها بالا میرفت میدونستم که خیلی ترسیده هیچ کدوم انتظارنداشتیم مهتابو جلوی  
چشممون بکشه کلافه چند دقیقه توی سالن قدم رو رفتمو کتمو درآوردمو رفتم توی آشپزخونه یخچالو باز  
کردمو لیوانو پر از آب کردم و به سمت پله ها رفتم  
پشت اتاق راشین ایستادم برای رفتن تو اتاقش مردد بودم بالاخره چند ضربه به در زدمو وارد اتاق شدم راشین  
روی تخت ولو شده بود با دیدن من بلند شدو روی تخت نشست رفتمو جلوش ایستادم و لیوانو به دستش دادم  
یه قلوپ از آبو خورد و زیر لب تشکری کرد  
کنارش روی تخت نشستم نگاهش کردم سرش پایین بود بعد چند دقیقه سکوتو شکستمودرحالی که به نیم  
رخش خیره شده بودم گفتم:  
نمیخوای حرفی بزنی؟

زل زده بودم به نیم رخش قطره اشکی از گونه اش سرخورد احساس کردم با دیدن اشک راشین قلبم تیر کشید  
دستموزیر چونه اش گذاشتمو سرشو به طرفه خودم چرخوندمو به چشمای سیاهش خیره شدم سیاهی چشمش  
پر از غم بود. لباس میلرزید

نمیدونم چی شد که بی اختیار کشیدمش تو بغلم  
راشین بالاخره سکوتو شکست و شروع کرد به حرف زدن



-وقتی جلوش نشسته بودم همش هامین جلوی شمام بود همه اون دختر و پسراییی که بخاطر موادای کوفتی اینا مرده بودن جلوی چشمم بودن محمد علی نمیدونی چقدر سخت بری زل بزنی تو چشمای قاتل برادرتو باهاش بگیو بخندی حتی اگه این کارا یه نمایش مسخره باشه...

راشین هر لحظه بغضش بیشتر میشدو حرف میزد منم سکوت کردم سعي کردم فقط شنونده باشم. راشین دوباره ادامه دادو گفت:

وقتی نگاش میکردم همش جنازه همه اون دختر و پسرا میومد جلوم خیلی سعي کردم جلوی خودمو بگیرم ... محمد علی سه سال منتظر همچین روزی بودم ولی سخت تحمل کردنش سخته خیلی سخته

دستم پشت راشین میکشیدمو سعي میکردم آرومش کنم میدونستم خیلی داره تلاش میکنه اگه هر کس دیگه ای به جای راشین بود مطمئنا کم میاورد بالاخره اونم دختر بودو با تمام سرسختی ای که از خودش نشون میداد باز یه دختر بود دختری با قلبی پراز احساسو عاطفه که سعي میکرد این احساس رو پشت یه نقاب قایم کنه و خودشو مقاومو سرسخت نشون بده و روی پای خودش وایسه.

هق هق های راشین کمو کمتر میشد بعد از چند دقیقه حس کردم صدای نفس هاش عمیق و آروم شده دستمو زیر سرش گرفتمو آروم روی بالش گذاشتم تکونی خوردو به پهلوی چرخید کفشاشو از پاش بیرون کشیدمو ملحفه رو روش کشیدم چند ثانیه به چهره مهربونش نگاه کردم قلبم شروع کرد به تند تند زدن دستمو که داشت نزدیک صورتش میرفت به سرعت عقب کشیدم کلافه یه دور دور خودم چرخیدمو یه نگاه دیگه به راشین انداختمو سریع از اتاق زدم بیرون من چم شده ؟

گره کراواتمو شل کردم روی کاناپه دراز کشیدم کلافه بودم پامودراز کردم نمیدونم تو کدوم فکری بودمو کی چشمم گرم شدو خوابم برد.

با صداهایی که میومد از خواب بیدار شدم نگاهی به اطراف کردم کسی نبود نگاهی به ساعت کردم اوه ۹شب بود صدای برخورد چیزی از آشپزخونه اومد بلند شدمو به طرف آشپزخونه رفتم راشین بودکه داشت دور خودش میچرخید

-چیزی شده

راشین - بیدار شدین

\_اره

-خوب تا شما دستو صورتتونو میشورین من میزو میچینم

نگاهی به قابلمه ی روی گاز کردم تازه یادم افتاد که چقدر گرسنه  
به طرف قابلمه رفتمو درشو برداشتم  
اوممم ما کارونی به به -

راشین اومد در قابلمه رو ازم گرفتم گذاشت سر جاش  
-سرگرد باید دم بکشه

نگاهی به راشین انداختم پیرهن سفیدی با دامن مشکی پوشیده بود  
تو دلم گفتم چه خانومی شده

راشین به طرفم برگشتو یکی از ابروهاشو داد بالا و گفت:  
برین دیگه

هان...آهان باشه پس تو غذای ایرجو بریز تا براش ببرم -

ایرج اتاق جدا گانه ای داشت بهش اعتماد داشتیم ولی نگهبانی از حیاطم به عهده اون بود

بعد از خوردن شام توی سالن نشسته بودیمو داشتیم از طریقه وب کم با سرهنگ محمودی حرف میزدیم.

سرهنگ محمودی-خوب دیر یا زود مهتابو میکشتن چون دیگه یه مهره ی سوخته بوده براشون خب سرگرد  
احدی تو چرا تحریکش کردی به کشتن مهتاب

-راستش از یه طرف فکر کردم بخوان از طریق مهتاب بهمون نزدیک بشن از یه طرفم میخواستم...میخواستم  
نقطه ضعف مظفری بیاد دستم

سرهنگ-نقطه ضعف؟؟؟

راشین سری تکان دادو گفت:اره شنیده بودم وقتی عصبانی بشه اختیار دست خودش نیستو هرفکری که اون  
لحظه بکنه همون لحظه هم اجراش میکنه و به ریسک کارشم نگاه نمیکنه خواستم ببینم واقعا این جوریه شاید  
یه جایی به دردمون خورد

سرهنگ سری تکان دادو با تامل گفت:شاید

خب قرار تون واسه چه روزیه؟

راشین - خودشون بهمون خبر میدن چیزی به من نگفت

سرهنگ-پس باید منتظر باشیم

سرهنگ - فکر میکنین باز همون خونه قرار بزاره؟

من-نه فکر نکنم

راشین-درسته آدمی نیست که یه قرارو دوبار یه جا بزاره

من ادامه دادم

خیلی محتاطه البته وقتایی که عصبانی میشه به قول سرگرد اختیار دست خودش نیست و ممکنه این به نفعه ما

باشه وقتی که برگشتیم تا خونه تعقیبمون کردن

بعد از کمی حرف با سرهنگ خداحافظی کردیم

من نگاهی به راشین کردم که غرق فکر بود

میشه بدونم تو این همه اطلاعاتو از کجا آوردی -

راشین-اطلاعات؟

-اره تو از این پرونده و آدماش اطلاعات زیادی داری من هرکاری کردم نتونستم به پات برسم هرچیزی میگفتم

تو جلوتر از من بودی

راشین پوزخندی زدوآهی کشید و به زمین خیره شدو بعد از چند دقیقه سرشو بالا آوردوشروع کرد به حرف زدن

-بعد از فوت هامین دنبال پرونده رو گرفتم اما مافوقم بخاطر مرگ هامین نداشت که من دیگه رو این پرونده

کار کنم اما با اصرارای بیش از حدم فقط گذاشت گهگاهی توی جلساتشون شرکت کنم و از جریان پرونده باخبر

بشم هر عملیاتی که انجام میدادن بی حاصل بود فوقش دو سه تا از آدماشو میگرفتن ولی هیچ وقت دستشون

به خودش نرسید هر بار عملیات لو میرفت

من به مافوقم گفتم که مطمئنا یه جاسوس توی گروهشون هست اما حرف منو قبول نکرد تا وقتی که فهمیدن

فرضیایی..یا همین مظفری از ایران خارج شده منم منتقل شدم اداره شما

توی بازجویی آدماش فهمیدم فرضیایی یه نقطه ضعفایی داره بالاخره هر آدمی نقطه ضعفی داره

یکیش همین عصبانیتش بود اگه تحریکش کردم فقط خواستم بفهمم حقیقت داره یا نه

راشین باز نفسه عمیقی کشیدو ادامه داد

مرده هوس بازی و از زنای مغرورم خوشش میاد اینا رو تو تمام حرکاتش فهمیدم-

از حرفای آخر راشین تکونی خوردمو سیخ سر جام نشستمو لیوان چایی رو محکم توی دستام فشار دادم .

-فوت هامینم یه جور تهدید بود

من-تهدید؟

راشین سری تکان دادو گفت: پدرم توی یکی از عملیاتشون که میخواستن موادارو به صورت قاچاقی از سیستان وارد کشور کنندو غافلگیر میکنه تقریباً همه افرادشو دستگیر میکنه و همه ی اون موادا که مقدارقابل توجهی هم بوده روهم نمیزاره به دستشون برسه

بعد ازو اون هم پدرم بازنشسته میشه واونم تیر انتقامشو به طرف هامین پسر ته تغاری پدرم نشونه میگیره منم تو این سه سال سعی کردم اطلاعاتی ازش به دست بیارم ولی با این حال اطلاعات زیادی هم نتونستم ازش گیر بیارم

ولی اینم فهمیدم که فرضیایی یا همون مظفری خودش از کس دیگه ای دستور میگیره من-ازکی؟

-اینو نمیدونم ولی یکی از افرادش تو بازجویی گفت که هر عملیاتی میخواست انجام بده منتظر تایید رئیسش بوده

\_پوففف چه شیر تو شیری شده

نگاهی به ساعت کردم نزدیکه ۲نصفه شب بود

بهتر دیگه بریم بخوابیم شاید فردا خبری ازشون بشه-

راشین ازجاش بلند شدو درحالی که به طرف پله ها میرفت گفت:

شب بخیر

من هم ازجام بلند شدمو درحالی که رفتنشو نگاه میکردم زیر لب گفتم:

شب تو هم بخیر

به سمت پله ها رفتم به دراتاق راشین نگاه کردم به این فکر کردم که خیلی وقت دیگه پیش خودم احدى صداس نمیکنم.

ساعت ۱۱ظهر بود راشین داشت تو آشپزخونه غذا میپخت منم روی مبل لم داده بودمو داشتم تلویزیون نگاه میکردم نگام به تلویزیون بودو فکرم یه جای خوب داشتم به این فکر میکردم که الان تو خونه خودم بودمو راشینم خانوم خونم بودو مثل الان داشت برام غذا میپختو منم میرفتم آشپزخونه و...هی ... هی داری به چی فکر میکنی

صدای آیفون اومد وباعث شد از تخیلاتم پرت شم بیرون

راشین از آشپزخونه بیرون اومدنگاهی به من کردوگفت:کیه؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:نمیدونم  
چند دقیقه بعد صدای ایرج تو بیسیم پیچید  
آقا شاهین شما پیتزا سفارش دادی-  
بیسیمو برداشتمو گفتم:نه آقا ایرج  
خم شدمو درحالی که میخواستم بیسیمو روی میز بزارم چیزی یادم اومد سریع صاف ایستادم که دوباره ایرج  
گفت:آقا شاهین میگن شما زنگ زدینو پیتزا سفارش دادین  
اره آقا ایرج بگیرش الان میام دم در-  
نگاهم به راشین افتاد که اخم کرده بود

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

راشین-خوب از دستپختم خوشت نیاد همون دیشب میگفتی بعدشم به حالت قهر رفت تو آشپزخونه  
یه لحظه دلم براش غنچ رفت  
سریع به خودم اومدمو رفتم دم در ایرج پیتزا به دست وارد حیاط شد  
رفتمو پیتزا رو ازش گرفتم درحالی که میخواستم پولشو حساب کنم ایرج گفت: آقا شاهین مرد گفت حساب شده  
نگاهی به ایرج کردم و سری تکون دادمو رفتم داخل خونه و یکراست به طرف آشپزخونه رفتم  
و پیتزارو روی میز گذاشتمو روبه روی راشین که داشت سالاد درست میکرد ایستادم نگاهی به پیتزا کردویه نگاه  
اخم الودم به من کردو دوباره مشغول درست کردن سالاد شد  
من-قهری  
جوابی نداد  
-سرگرد ... احدى ...پوف ساره ...ای بابا راشین  
راشین سرشو بالا گرفتو نگاه کوتاهی بهم کرد  
دستامو تو جیب شلوارم گذاشتمو گفتم:بخدا من این پیتزارو سفارش ندادم من دست پخت تورو به هیچ چیز  
دیگه ای ترجیح نمیدم  
راشین نگاه سوالی بهم کرد

روی صندلی روبه رویش نشستم و گفتم: حدس زدم شاید نشونه ای باشه  
راشین-نشونه

-اره یادته گفتم سینیایی وارد خونه ای شده به اسم سمیعی

راشین-اره یادمه ولی چه ربطی داره

یادمه گفتم سمیعی پیتزا فروشی داشته نمیدونم ولی حس کردم شاید ارتباطی باهم داشته باشن-

راشین چاقورو انداخت تو ظرفو گفت: خوب چرا بازش نمیکنی

به ظرف پیتزا نگاه کردم دست دراز کردم درشو باز کردم از قیافش چیزی معلوم نبود

راشین نگاهی بهم کردو گفت :

شاید زیر پیتزاها باشه

پیتزاها رو ریختمیم تویه یه بشقاب اما زیرشم چیزی نبود

راشین-پوف شاید اشتباهی آوردن

\_نمیدونم

راشین دوباره مشغول خورد کردن سالاد شد

منم خیره شدم به پیتزاها جلوی راشین جرات نداشتم بردارم و یکیشونو بخورم

دوباره به راشین نگاه کردم بلند شد تا به غذاش سری بزنه دست بردمو یواشکی تیکه ای از پیتزارو برداشتمو یه

گاز زدم اومدم سریع تیکه ای که تو دستم بودو بزارم سرجاش که لحظه آخر راشین دید

سرمو انداختم پایین حتی اون تیکه ای هم که تودهنم بودو جرات نداشتم بجوام

با احساس این که راشین بالای سرمه سرمو بلند کردم که داشت دستشو به طرفه اون تیکه ای که من گاززده

بودم میبرد

با تعجب به تیکه پیتزا نگاه میکرد پیتزارو نصف کردو کاغذی از توش بیرون کشید

منم زل زدم به کاغذ تو دستش

راشین نگاش کردو به طرف من گرفت

کاغذو از دستش گرفتمو و نگاش کردم

ساعت ۱۱ صبح امارت""

درسکوت بهم زل زدیم راشین درحالی که دستشو به طرفه چاقوی روی میز میبرد چشماشو تنگ تر کردو  
گفت:پس تو دستپخت منو با هیچ چیز دیگه ای عوض نمیکردی  
درحالی که از صندلی بلند میشدم پیتزای توی دهنمو به زور قورت میدام واقعا دوست داشتم از ته دلم قهقهه بزنم  
به طرفه سالن فرار کردم راشینم پشت سر من دوید تو سالن  
\_وایسا ببینم

-مگه از جونم سیر شدم

راشین با خنده و جیغ دنبالم میومد:وایسا ببینم کجا میری  
نزدیکه ده دقیقه ای بود که دنبالم می دوید عجب زوری داره چون خندم گرفته بود نمیتونستم درست بدوام  
وای راشین من غلط کردم بیا بیخیال شو  
درحالی که اینو میگفتم یه لحظه وایسادم و سریع برگشتم عقبو نگاه کنم که راشین با شدت اومدو خوردبه سینم  
نتونستم تعادلمو حفظ کنم خواستم راشینو بگیرم که نیوفته زمین که خوردم به زمینو راشینم افتاد روم  
چشمامو باز کردم راشین درست یه بند انگشت از صورتم فاصله داشت یکی از چشماشو باز کرد وقتی دید امنه  
اون یکی چشمشو هم باز کرد  
لبخندی زدو گفت:دیدی گرفتمت

فهمیدم هنوز موقعیتشو درک نکرده منم خوش به حالم شده بوددستمو گذاشتم زیر سرمو خیره شدم بهش  
-خوب تو کلک زدی

راشین ابرویی بالا انداختو گفت:من کی به تو کلک زدم

عجیب دوست داشتم پاشم یه ماچ آبدار بکنمش

-خوب من خواستم برگردم عقبو نگاه کنم ببینم کجایی که غافلگیرم کردی

راشین چاقوروبا خنده جلو آوردو خواست چیزی بگه که لبخند یواش یواش از روی لبش محو شدو تو چشمام  
خیره شد

بی اختیار چشمام روی لباش سر خورد

راشین نگاهی به وضعیتمون کردو یه لحظه سریع از روم بلند شد و ایستاد

بهش نگاه کردم از خجالت سرشو پایین انداخته بودو سرخ شده بود

راشین-چیزه من برم ..برم به غذا سر بزنم

بی اختیار قهقهه ای زدمو از جام بلند شدم.

\*\*\*\*\*

بعد از این که نگاهی به غذا کردم برگشتم تا سالادو بردارم تو یخچال که دیدم محمدعلی تیکه ای از پیتزارو گاز زده و تا دید من برگشتم سریع میخواست اون تیکه ای که تو دستش بودو بزاره تو بشقاب که مچشو گرفتم اونم هول کرد و سرشو انداخت پایین دوباره به تیکه گاز زده نگاه کردم که احساس کردم یه چیزی سفید رنگ تو پیتزاست دستمو دراز کردمو تیکه گاز زده شده رو برداشتمو از وسط نصفش کردم اره درست حدس زده بودم یه تیکه کاغذ بود بیرون کشیدمش و نگاهی به نوشتش کردم ساعت ۱۱ صبح امارت کاغذو به طرف محمد علی گرفتم از دستم گرفتشو خوندو نگاهی بهم کرد

چشمم به لپش افتاد که بیرون زده بود انگار یه چیزی تو دهنش بود تازه یادم اومد که پیتزا خورده چشمامو تنگ تر کردم اونم ماجرارو گرفتو از دستم فرار کرد منم با چاقو دنبالش کردم چند دقیقه دنبالش دوییدم خندم گرفته بود اونم خندش گرفته بودو نمیتونست بدوه منم نامردی نکردمو پا به پاش دنبالش دوییدم یه لحظه دستمو بردم که با دست دامنمو بکشم بالا که تا سرمو بلند کردم خوردم به محمد علیو اونم نتونست خودشو کنترل کنه و افتادیم زمین

بعد از چند ثانیه دیدم سرو صدایی نیاد یکی از چشمامو باز کردم دیدم امنو امانه اون یکی چشمم باز کردم محمد علی روبه روم بود نگاش کردمو گفتم :

دیدی گرفتمت

اونم دستشو زد زیر سرش و بهم خیره شدو گفت:

ولی تو بهم کلک زدی

داشتم جوابشو میدادمو به این فکر میکردم که چرا زاویه دیدم به محمد علی اینقدر نزدیکه

چاقورو بالا آوردمو خواستم محمد علی رو تهدید کنم که یادم افتاد چند دقیقه پیش من افتادم زمین ولی هیچ جاییم به زمین نخورد صدای قلب یکی میومد نگاهم همش به محمد علی بود نگاهشو از چشمم گرفتو به لبام دوخت این چرا اینقدر نزدیکه منه

ای وای من ... من تو بغل اینم من تو بغل این چیکار میکنم

سریع به خودم اومدم و از روش بلند شدم



از خجالت سرمو انداختم پایین از گرمای صورتم فهمیدم که بد جور قرمز شدم به بهونه غذا به آشپزخونه پناه آوردم.

خاک تو سرت راشین یه ساعت تو بغل این پسری گیج گیج نفهمیدی خدا بکشتت مثلا اومدی ماموریت خیر سرت

صدای قهقهه ی محمد علی اومد بایدم اینجوری قهقهه بزنه ولی خودمم خفن دلم میخواست بخندم بی اختیار لبخندی روی لبم نشست

لغت بر شیطون

یک ساعت بعد میزو چیدمو از آشپزخونه محمدعلی رو صدا زدم  
محمدعلی بیا ناهار حاضره

با تعجب زل زدم به میز من چی گفتم

خاک تو سرم چرا من اینقدر زود پسر خاله میشم آخه لبمو گاز گرفتمو نشستم

محمد علی با لبخند اومدو گفت:اول غذای ایرجو ببرم الان میام

سری تکون دادمو اونم سینی روی میزو برداشت و برد برای ایرج

چنددقیقه بعد پشت میز نشست و نگاهی به قرمه سبزی کردو لبخندی زد

بشقابشو برداشتو کشید

من سکو تو شکستمو گفتم:

به نظرت واسه چی دوباره تو امارت قرار گذاشت تا اونجایی که من میدونم و ازش شنیدم نشده که یه قرارو دوبار اونم یه جا بزاره

محمد علی-این نشونه ی خوییه یعنی این که بهمون اعتماد کرده واینم به نفع ماست

سری تکون دادم

بعد از غذا رفتیم و با سرهنگ محمودی حرف زدیم

سرهنگ محمودی-مگه نگفتین دوبار یه جا قرار نمیزاره

محمدعلی-اره این نشون میده داره بهمون اعتماد میکنه

سرهنگ سری تکون دادو گفت:

اومم ممکنه

محمدعلی-خوب پس این سمیعی که سینایی رفته بود خونس با این گروه درارتباط و اگه بخوان به یکی درمورد چیزی خبر بدن این بهترین کاره کسی هم شک نمیکنه

من-درسته ما مهتابو چند روز زیر نظر گرفتیم اما هیچ رفتو آمدی نشد تلفناشم که شنود میشد چیز خاصی نفهمیدیم ولی یه بار خودش به پیتزا فروشی زنگ زدو یه بارم گزارش دادن که پیتزا بردن دم خونس

این بهترین راه که کسی بهشون شک نکنه

سرهنگ-بچه ها احتیاط کنید اونا خیلی مراقبن شما هم باید مراقب خودتون باشین آدم کشتن براشون مثل آب خوردن حتی به پدرو مادر خودشونم رحم نمیکنن

محمدعلی و من همزمان باهم گفتیم:

چشم جناب سرهنگ

رو سری مشکی رو هم رو سرم مرتب کردم و نگاه آخرو به خودم انداختم

مانتو بلند قهوه ای روشن که کمر بند باریکی داشت با شلوار جینه مشکی پوشیدم . کیفمو برداشتمو رفتم بیرون خواستم بشینم تو ماشین که محمدعلی نزدیکم شدو نگاهی بهم انداختو دستی توموهاش کشید نگاهی بهش کردم کتو شلوار طوسی شیکی همراه کروات سیاه چهره شو جذاب تر کرده بود

چیزی شده؟-

محمد علی بهم نگاه کردو گفت:

راشین مواظب خودت باش

لبخندی برای آرامشش زدم و گفتم: مطمئن باش بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی مواظبم من تا آخر این پرونده باید برم

بعدش توی ماشین نشستمو عینکمو از توی کیفم بیرون آوردمو به چشمم زدم

برای امنیت بیشتر یکی دیگه هم برای نگهبانی از خونه از طرف اداره فرستادن وقتی هم که ما میرفتیم بیرون چند نفر هم از بیرون مواظب خونه بودن که کسی وارد خونه نشه چون احتمال هر کاری رو از طرفه این گروه میدادیم

محمدعلی چند دقیقه بعد وارد ماشین شدو با ریموت درو باز کردو ماشینو از خونه بیرون برد

اصلا دوست نداشتم باز چشم تو چشم مظفری بشم درحد مرگ ازش متنفر بودم ولی من به خودم قول داده بودم خلیا چشم و امیدشون به من بود نباید ناامیدشون میکردم

نگاهم به محمدی افتاد که از آینه داشت نگام میکرد نمیدونم چرا اینجوری شدم طاقت نگاه های خیرشو نداشتم وقتی بهم زل میزد قلبم شروع میکرد به تند تند زدن برای این که بتونم اعتماد بنفسمو بدست بیارم نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو ازش گرفتم

بعداز حدود یک ساعت به همون امارت رسیدیم دوباره به دوربنا نگاه کردم بعد از چند ثانیه در باز شد و وارد امارت شدیم محمدعلی ماشینو تو جای قبلی پارک کرد بازم ایرج از ماشین پیاده شدو درو برای من باز کرد بازم دونفر اومدنو با دستگاه تفتیشمون کردن سرمو بلند کردم مظفری چند متر جلوتر ایستاده بودو خیره شده بود روی من

نفس عمیقی کشیدمو جلو رفتم ایرج و محمد علی هم پشت سر من میومدن روبه روی مظفری ایستادم بازم باغرور بازم نفرتوانتقامو خشممو پشت نقاب غرور قایم کردم مظفری دستشو به طرفم دراز کردو گفت:سلام خانوم صدری دستمو دراز کردمو گفتم:سلام آقای مظفری خوب آمارمو درآوردین مظفری خنده کوتاهی کردو گفت:این آمار مختصرم لطف مهتاب بوده درحالی که با دست به امارت اشاره میکرد گفت:بفرمایید

هم قدم باهاش از پله های نیم دایره امارت بالا رفتم ومحمدعلی و ایرجم پشت سرم بودن داخل امارت که شدیم به اطراف نگاه کردم امارت خیلی بزرگی بود که با وسایل گرون قیمتو عتیقه پرشده بود حس این که تمام این وسایلو این خونه با ریخته شدن خون جونای بیگناه به دست اومده مثل خوره به جونم افتاده بودوحس انتقاممو شعله ورتر میکرد

با اشاره دست مظفری روی مبل زیبا و سلطنتی توی سالن بزرگ امارت نشستم اما زیبایش حتی ذره ای به چشمم نیومد

مظفری هم روبه روی من نشست بی توجه بهش عینکمو توی کیف گذاشتم وکیفو کنارم روی زمین گذاشتم ایرجو محمدعلی پشت سرم ایستاده بودن مردی سینی به دست بهمون نزدیک شدو دوفنچون قهوه روی میز گذاشتو رفت

من سکوتو شکستم و گفتم:

فکر نمیکردم به این زودی قرار ملاقات بعدی رو بزارین

مظفری لبخندی زدو گفت:نکنه پشیمون شدی

به نظرم واسه پشیمونی خیلی دیرشده-

-خب بهتره بریم سر اصل مطلب

مظفری سری تکون دادو گفت:

همون مقداری که خواسته بودین

من- خوب میتونم جنسو ببینم

مظفری سری برای مردی که روبه روش بود تکان دادو مرد هم به طرف اتاقی که پشت سرمون بود رفتو بعد از

چند ثانیه با کیف برگشت

محمدعلی کیفو از مرد گرفتو باز کردو مقابلم گرفت

نگاهی به موادی که توی کیف بود کردم خیلی دوست داشتم پاشم همه اون هروئین هارو بزخم به بدنش تا

جلوی چشمام جون بده

سری تکان دادم محمد علی کیفو بستو پشت سرم ایستاد

ایرج لپ تابی رو که دستش بودو آوردو روی میز مقابلم گذاشت خم شدم درحالی که به صفحه لپ تاپ خیره

شده بودم گفتم:شماره حساب لطفا

چنددقیقه بعد کاغذی روی میز کنار لپ تاب گذاشته شد اصلا توجه نکردم که کی کاغذو کنارداستم گذاشت

کاغذو برداشتمو نگاهی بهش کردم

سه تا شماره حساب بود به نام های سعید مظفری شاهرخ ستوده و داریوش سمیعی

چشممو از کاغذ گرفتمو به مظفری نگاه کردم که با لبخند چندشی داشت نگام میردو قهوه کوفت میکرد

مظفری-میدونید که ۲۰۰میلیون اونم یه جا بره تو حسابم درحالی که دستشو تو هوا تکون میداد ادامه داد.. یکم

مشکوک به هر کدوم از شماره حسابا مبلغ ۶۶میلیون واریز کنین

نگاهمو ازش گرفتموبه صفحه لپ تاب چشم دوختم

من-ولی این که ۱۹۸ میلیون میشه

مظفری-خوب دومیلیونشم تخفیفه

بدون حرفه دیگه ای کارامو کردم بعد از چند دقیقه کارام تموم شدلپ تابو خاموش کردم فنجون قهوه رو دستم

گرفتمو کمی ازش مزه مزه کردم

\_نمیخواین چک کنین

مظفري -نه احتیاجی نیست

خنده کوتاهی کردم و گفتم-نکنه میخواین این فکر و کنم که بهم اعتماد دارین

مظفري فنجون قهوه رو روی میز گذاشت و پاکت سیگارشو بیرون کشید درحالی که بهم تعارف زد و من رد کردم

فندکشو روشن کرد و پک عمیقی به سیگارش زد و دودشو بیرون فرستاد

مظفري -چرا اعتماد نکنم من از چشمات اعتمادمو گرفتم

به مبل تکیه دادم و نگاهش کردم تو دلم فریاد زد: زدم زدم تو هدف

لبخندی زد و گفت:

مطمئن باش این اعتماد الانت بی جواب نمی‌مونه

مظفري پکی دیگه به سیگارش زد و گفت: شوهر داری

از سال یهویی یکم جا خوردم

کمی تو جام جابه جا شدم و لبخندی زد

من-نه

مظفري زیر لب زمزمه کرد:

\_چه خوب

اما با زمزمه این حرفش چیزی مثل پتک خورد تو سرم

مظفري نگاهی به ساعتش کرد و گفت: وقت ناهار امیدوارم افتخار خوردن ناهار دونفر رو با شما داشته باشم

با این که بی میل بودم اما برای این که بتونم یه سری سوال از زیر زبانش بیرون بکشم بهترین موقعیت بود

من-چرا که نه

مظفري بلند شد منم به تبعیت از اون از جام بلند شدم

به سمت چپ رفت که چند تا پله میخورد و یه میز بزرگ دوازده نفره ی سلطنتی با چند نوع غذا پر شده بود

مظفري صندلی ای رو برام عقب کشید رفت و نشستم روی صندلی به غذاها نگاه کردم حالت تهوع داشتم

مظفري روبه روم نشست و مشغول کشیدن غذا شد

نگاهی به اطراف کردم همه جای خونه پر بود از دوربین

مظفري-نکنه از هیچکدوم از غذاها خوش نمیاد

نگاهمو بهش دوختم

نه اتفاقا جوجه دوست دارم-

بعدمقداری از جوجه و سالاد برای خودم کشیدم به زحمت نوشابه تونستم چند لقمه از جوجه رو بخورم انگار

داشتم سم میخوردم

بدون این که به مظفری نگاه کنم گفتم:

تو این دوباردیدارمون خانومتونو ندیدم

مظفری دست از غذا کشیدو گفت:

دراثر یه تصادف فوت کرد

\_اوه متاسفم نمیخواستم ناراحتتون کنم

\_نه مسئله ای نیست راحت باش تو چرا ازدواج نکردی

\_ک:یس مناسب پیدا نشده

مظفری خیره به چشمام پرسید

\_واگه پیدا شد

من-باید فکر کنم

مظفری خنده ای کرد و گفت:واگه کیس مناسب خیلی هم مناسب بود و فکراتوهم کردیو دیدی از هرلحاظ

خوبه چی؟

سعی کردم لحنم کاملا شوخ باشه گفتم:سعی میکنم ریسک نکنمو خام کسی نشم

مظفری دوباره خنده ای کردو گفت:

با زبون بی زبونی پیچوندی دیگه

درحالی که از جام بلند شدم چشمکی زدمو گفتم:

اومم میشه گفت یه جورایی آره

مظفری هم ازجاش بلند شدو درحالی که به بشقاب غدام اشاره کرد گفت:تو که چیزی نخوردی

روبه روش ایستادم وگفتم :

نگوکه میخوای هیکل به این قشنگیو به هم بزنی

چشمای مظفری برقی زدو نگاهی به سرتاپام کرد که چشمم بی اختیار به محمدعلی افتاد که کمی دورتر از  
 مایستاده بود و از حرص سرخ شده بود فهمیدم زیاد روبه راه نیست  
 دستمو به طرفه مظفری دراز کردم و گفتم :  
 خب دیگه بابت همه چیز ممنون من باید برم  
 مظفری دستمو فشرد و گفت:حتما میتونم شماره تماسو داشته باشم هوم  
 \_اره چرا که نه

کارتی از توی جیبم بیرون کشیدمو به طرفش دراز کردم  
 کارتو از دستم گرفتمو نگاهی بهش کردو گفت:  
 اوه توهم خوب بلدی چیکار کنیا آموزشگاه زبان  
 \_نگو که نمیدونستی  
 مظفری خنده ای کرد که به نظرم بیشتر به خنده دیوهای داستان کودکیم شباهت داشت  
 مظفری کمی صورتشو بهم نزدیک کردو گفت:  
 میدونستم باهوشی ولی نه به این حد  
 عینکمو از کیفم درآوردمو به چشمم زدمو گفتم :  
 پس از این به بعد باور کن یکی باهوش تر از تو هم هست  
 مظفری باز بهم نزدیک شدو نگاهشو توی صورتم چرخوندو گفت:  
 باور میکنم عزیزم

چی میشد برمگشتمو با مشت میزدم تو صورتش خدا  
 \_بازم ممنون فعلا

مظفری – به امید دیدار دوباره

از پله ها پایین اومدمو همراه ایرجو محمد علی به طرفه ماشین رفتیم و سوار ماشین شدیم لحظه آخر شیشه  
 ماشینو پایین دادمو به مظفری نگاه کردم که از پشت پنجره داشت نگام میکرد دست تکون دادمو شیشه رو بالا  
 زدم

مظفری از پنجره امارت به ساره چشم دوخت وپیش خود فکرکرد که ساره چقدر چهره دوست داشتنی و آشنایی  
 داره

بعد از یک ساعت به خونه برگشتیم

با خستگی کیفو پرت کردم روی مبلو تقریباً خودمم روی مبل ولو شدم

محمد علی اومد خونه و با عصبانیت گره کراواتشو شل کردو روی مبل کناری من نشست

یه دفه محمد علی منفجر شد

مردتیکه آشغال از سنش خجالت نمیکشه شیطونه میگفت بگیر اینقد بزنش تا جون بده-

منم همینجوری داشتم نگاش میکردم خوب حرفاش درست بود زیاد توجه نکردم ولی یه دفعه به طرفم چرخیدو

بههم توپید

-تو هم که ماشالله کم که نداشتی دم به دقیقه هر هر کرکر میکردی اصلاً چرا باهаш دست میدی انگاری تو

هم بدت نیومده بود چرا برای ناهار دعوت کرد قبول کردی بعدشم ادای منو درآوردو گفت:چرا که نه

بعدشم بلند شدواز پله ها بالا رفتو چند ثانیه بعد صدای بههم کوبیدن در اتاق خواب بلندشد

منم هاجو واج به رفتنش نگاه کردم

-این چش شد یهو

وقتی صحنه هایی که مظفری به راشین خیره میشد میومد جلوی چشمم دیونه میشدم دوست داشتم برم جلو

اینقدر بزمنم تو صورتش که خون بالا بیاره چند دقیقه توی اتاق قدم رو رفتم بعدش پاهام خسته شدو بی رمق

افتادم روی تخت عصبانیتم فروکش کرده بود اما باز اثار خودشو داشت

من احمق چرا عصبانیتم رو سر راشین خالی کردم.اما اونم داشت تحریکش میکرد با اون خنده هاش

با یادآوری اون صحنه ها دستام بی اختیار مشت شدو محکم کوبیدم به تخت

صدای در اومد

راشین-میتونم پیام تو

\_بیا تو

دست راستمو گذاشته بودم روی پیشونیم و راشینو نمیدیدم حتی برگشتم نگاش کنم

اما حس کردم روی صندلی روبه روی تختم که تقریباً کنار در بود نشسته

راشین- عصبانیتتو درک میکنم چون خودمم دست کمی از تو ندارم خودمم از نگاهش و خنده هاش درحد مرگ

متنفرم با هر نگاهی که بههم میکنه حس انتقامم شعله ورتر میشه اگه باهاش میخندم اگه نگاش میکنم اگه

باهاش دست میدم همه و همه توی مغز من یه معنی داره اونم فقط انتقام همین



راشین از جاش بلند شد منم بلند شدمو روی تخت نشستمو گفتم:

حتی اگه پای ..پای آبروت وسط باشه

راشین پشت به من ایستاده بود ودستش به دستگیره در بود

چندثانیه گذشتو راشین گفت:

سعی میکنم بایستم از آبروی خودم دفاع کنم حداقل پیش خودم عذاب وجدان نمیگیرم که کوتاهی کردم

بعداز حرفش از اتاق بیرون رفت.

چیکار داری باخودت میکنی راشین

چند دقیقه بعد بلند شدمو بعد از عوض کردن لباسام رفتم پایین راشین از آشپزخونه بیرون اومد تا منو دید گفت:

اومدی ..بشین تا برای تو هم چایی بیارم باید با سرهنگ حرف بزنیم

لب تاپو روشن کردم منتظر راشین شدم بعد چند ثانیه راشین هم اومدو کنار من نشست ارتباطمون با سرهنگ

محمودی برقرار شد

بعد از احوال پرسای معمولی سرهنگ پرسید

-خوب بچه ها چه خبر؟

راشین بدون معطلی شروع کرد به حرف زدن

-جناب سرهنگ به جز سمیعی و مظفری شخصی بنام ستوده هم توی این گروهه که تاحالا اسمی ازش نشنیده

بودیم

سرهنگ -چه طور؟

امروز که میخواستم پول جنسارو به حساب مظفری واریز کنم سه شماره حساب بهم داد یکی مال خودشو یکی

هم مال سمیعی و یکی هم برای شخصی بنام شاهرخ ستوده بود

سرهنگ چند بار اسم شاهرخ ستوده رو زیر لب تکرار کردوگفت:

نتونستین از این ستوده اطلاعاته زیادی به دست بیارین

راشین آهی کشیدو گفت: متاسفانه نه ولی از طریق شماره حسابش شاید بتونیم اطلاعاتی بدست بیاریم

سرهنگ -شماره حسابشو بفرست تا بدم بچه ها آمارشو در بیارن

-چشم سرهنگ

راشین -درضمن مظفری ازم شماره خواست منم کارت آموزشگاه رو بهش دادم

سرهنگ-خوب نگران اونم نباشین همه چیز روبه راه فردا هم سری بهش بزنین تا بدونین چی به چیه  
 بعد از خداحافظی از سرهنگ شماره حساب شاهرخ ستوده رو براش ایمیل کردم  
 امروز صبح هم به سفارش سرهنگ به آموزشگاه زبان که مثلاً مدیرش راشین بود زدیم  
 وقتی به تابلوی آموزشگاه نگاه کردم نوشته بود  
 آموزشگاه زبان ساره  
 همراه راشین وارد آموزشگاه شدیم یکی دوتا از همکارا روهم تو آموزشگاه دیدم وارد اتاقی شدیم که مخصوصه  
 راشین درنظر گرفتن  
 راشین خنده ای کردو گفت:چه خوش بحال من شده  
 اما من فقط به لبخند تلخ اکتفا کردم  
 تصمیم گرفتیم یک ساعتی رو اونجا بمونیم که همه چیز عادی باشه  
 بعد از یک ساعت به خونه برگشتیم چند روز گذشت و ما منتظر عکس العملی از طرف مظفری بودیم  
 تو این چند روز هم اتفاقه خاصی نیوفتادو بیشتر صحبتای منو راشین هم درمورد پرونده بود امروز تصمیم گرفتم  
 از خانوادش بیشتر بدونم از جام بلند شدمو به طرفه آشپزخونه رفتم راشین درحال درست کردن شام بود رفتمو  
 یکی از صندلی هارو عقب کشیدمو روبه روش نشستم  
 انقدر تو فکر بود که متوجه من نشد  
 تک سرفه ای کردم که سرشو بالا گرفت  
 راشین-: تو کی اومدی اینجا  
 دست به سینه نشستمو گفتم:  
 چنددقیقه ای میشه ولی تو،توفکر بودی نفهمیدی  
 راشین-اوهوم  
 بدون حاشیه پرسیدم  
 \_برادرت چه طوری فوت شد؟  
 راشین دست ازخرد کردن سیب زمینی کشید چند دقیقه گذشت دوباره گفتم:  
 اگه دوست نداری بگی اصرار نمیکنم باز دیدم حرفی نمیزنه و فقط زل زده به سیب زمینی ها  
 خواستم از جام بلند شم که راشین شروع کرد به حرف زدن

-همون طور که قبلابرات گفتم پدرم جلوی ورود یکی از محموله های بزرگه مواد این گروهو میگیره اونجور که شنیدم این محموله خیلی بزرگ بودو نمیدونم شاید سودای میلیاردی میشد از این محموله مواد کرد من وسط حرفش پریدمو گفتم:

درسته منم همون سال یه چیزایی از این محموله شنیدم  
راشین سری تکون دادو گفت:

درسته تقریبا دو هفته بعد از این قضیه یه تماس مشکوک با پدرم میشه و پدرمو تهدید میکنن که این کارش بی نتیجه نمیمونه

پدرم خیلی تحقیق میکنه اما نمیتونه ردی ازشون بگیره یه مدت گذشت همه چیز آروم بود همه چی خوب بود خوش بودیم

راشین مکشی کرد سپس با صدای لرزونی ادامه داد

-یه مدت بود که رفتارای هامین غیر عادی شده بود شبا دیر میومد بابا هم مشغول کارو بار خودش بود رامین هم سرش به کارودرس خودش بود منم که سرمو کرده بودم تو پرونده هاو متوجه اطرافم نبودم یه شب مامان گفت که دیر وقت اومدن های هامین دیگه زیاد از حد شده گفت که من باهاش حرف بزنم

منم رفتمو با هامین حرف زدم چیزی نگفت اما از حالتاش میترسیدم نمیخواستم قبول کنم سخت بود برای من: سرگرد که برادرم ... که برادرم مشکوک.. حالتا و رفتاراش مشکوک بود سخت بود به خودم بقبولونم که برادرمنم خطا رفته پاشو کج گذاشته سخت بود همش پیش خودم انکار میکردم میگفتم پسری که باباش سرتیپ، خواهرش سرگرد ستاد چه جوری میتونه رو بیاره به به این چیزای کوفتی

راشین از جاش بلند شدو توی آشپزخونه قدم رو رفت دستاش به شدت میلرزید دوباره ادامه داد

-ولی بود هامین مشکوک بود هامین هم مثل همه جونا خطا رفته بود این مواد لعنتی به تیپو قیافه و اسم و رسم خانوادت نگاه نمیکنه، نگاه نمیکنه ببینه از کدوم خانواده ای یا اسم و رسم و اصلو نسبت کیه هامین برادر من پسر سرتیپ علی احدی که چند سال از عمرشو تو این راه گذاشته بود وبچه ها و خانواده های مردمو امرو نهی میکرد و جونشو گذاشته بود کف دستاشو هزارجور ماموریت رفته بود که ممکن بود دیگه زنده از ماموریت برنگرده ....غافل شد از بچه اش غافل شد از هامینش اون غافل شدو منی که حتی مطمئن بودم هامین خطارفته سرمو کردم زیر برف

راشین نفس نفس میزدو بدنش میلرزید دستی به پیشونیش کشید از این که این سوالو ازش پرسیده بودم  
 پشیمون شدم راشین خنده عصبی ای کردو باز ادامه داد  
 -هامین رفت مسافرت گفت میخواد قبل از کنکورش چندروز با دوستاش بره شمال مسافرت هیچ کس مخالفتی  
 نکرد که هیچ همه ازپیشنهادش استقبال هم کردن  
 هامین رفت مسافرت  
 راشین با زانو افتاد روی زمین سریع از جام بلند شدمو به طرفش رفتم  
 \_راشین خوبی؟  
 اشک تو چشمای راشین جمع شدو به سرعت روی گونش ریخت  
 راشین-هامین نزدیک بیست روزی به قول خودش تو شمال بود گفت میخواد بیشتر بمونه ما بازم مخالف  
 نکردیم  
 نزدیک یک ماهی بود که هامین رفته بود به مامان زنگ زده بودو گفته بود که میخواد برگرده  
 لرزش بدن راشین بیشتر شد هر حق هقی که میکرد نفس منو بند میاورد با هر اشکی که از چشماش بیرون  
 میریخت قلب من فشرده تر میشد  
 -هامینم..برادرم برگشت..اما خودش نبود ...جنازه سردش بود..بدن بی روحش بود... هامین مرده بود با حرفش  
 درجا میخکوب شدم حتی نتونستم حرفی به زبون بیارم  
 راشین دستاشو بالا آوردو گفت:با دستام بغلش کردم صداسش کردم بوسیدمش بدن سردشو بوسیدم بادستام  
 صورتشو نوازش کردم اما بیدار نشد هامین برادرکوچیکم بیدار نشد دستاش پر از کبودی بود همشون جای  
 سرنگ بود  
 راشین تو چشمام خیره شدو برای چند لحظه گریه اش قطع شدو گفت:  
 محمد علی میدونی تو جیب کتش چی پیدا کردم؟  
 بدون این که منتظر جواب از من باشه دوباره شروع کرد به حرف زدن  
 -تو جیب کتش یه سی دی بود وقتی سی دی رو نگاه کردم هامینو دیدم، دیدم دارن بهش هروئین تزریق  
 میکنن ... دیدم، دیدم هامین درد میکشیدو برای این که بازم بهش هروئین تزریق کنن التماسشون میکرد اونام  
 ...اون آشغالا ازش خواستن جلوشون زانو بزنه و خواهش کنه که بهش هروئین تزریق کنن هامینم جلوشون زانو  
 زد ومن هزار بارو هزاران بار خورد شدم و شکستمو هزاران بار هامین جلوی چشمام جون داد

محمدعلی هامین جلوی چشمم چون دادمیفهمی

گریه راشین بیشتر شده بود نمیدونستم چیکار کنم شنیدن مرگه برادرش هامین خیلی سخت تر از اون چیزی بود که تصور میکردم زیر بغل راشینو گرفتم که بلندش کنم که بین زمینو هوا بیهوش شد محکم گرفتمش دستمو زیر پاهاش بردمو تو بغلم گرفتمشو سریع روی کاناپه خوابوندمش سریع به آشپزخونه برگشتم آب قندی درست کردموبه طرف راشین دوییدم سرشو بالاگرفتم لیوانوو کنار لبش گذاشتمو مقداری از آب قند و داخل دهنش ریختم

راشین ..راشین بیدارشو ...راشین...راشــــــــــــین توروخدا چشمتو باز کن درحالی که بادست آروم به صورتش میزد صداش میکردم راشین چشماشو آروم باز کردو نگام کرد دوباره آب قندو نزدیکه دهنش بردمو اینبار مقدار بیشتری آب قند تو دهنش ریختم بی حال تو چشمم خیره شد و زیر لب اسممو زمزمه کرد  
\_محمد..علی

اشک تو چشمم حلقه زد بی اختیار سرشو محکم تو بغل گرفتمو گفتم:  
جانم راشینم ..جانم

راشین بی جون باز ادامه داد

\_من مقصر مرگ هامینم

درحالی که اشک از گوشه چشمم روی گونم ریخت گفتم:  
نه عزیزم نه فدات شم تو مقصر نیستی هیچکس مقصر نیست  
راشین -ولی من نگ...

وسط حرفش پریدمو گفتم:

هیــــــــــــس هیچی نگو نمیخواه حرفی بزنی فقط قول بده چشمتو بیندیواستراحت کنی

اشکمو پاک کردم راشینو از خودم جدا کردم دوتا از کوسنارو برداشتمو زیر سرش گذاشتم بازم کمی از آب قندو بهش دادم

رفتمو از بالا ملحفه ای آوردمو روش کشیدم

راشین باز نگاش تر شدو اشک از گوشه چشمش بیرون اومد

دستمو دراز کردم اشکو از صورتش پاک کردم و توچشماش خیره شدمو گفتم:

قول دادی الان به هیچ چیزی فکر نکنی و فقط استراحت کنی  
راشین لبخندی زد و چشماشو بست

اینقدر کنارش نشستمو خیره شدم تو صورتش که حس کردم غرق خواب شده  
از جام بلند شدم هرکاری کردم نتونستم با خواسته ام مقابله کنم سریع خم شدمو بوسه ای به پیشونی راشین  
زدمو بلند شدمو درحالی که دستامو توی جیب شلوارم گذاشتم نگامو از راشین گرفتمو به سمت آشپزخونه رفتم  
خوب چیکار کنم نتونستم خودمونگهدارم

وارد آشپزخونه شدم به سیب زمینی ها نگاه کردم یاد حرفای راشین افتادم ازاین آشپزخونه به راشین که الان  
خواب بود نگاه کردم

حالا معنی حرفاشو میفهمم حالا میفهمم چه زجری کشیده با بیادآوری دوباره حرفای راشین بی اختیار اشک از  
گوشه چشمم پایین چکید

به طرف سیب زمینیا رفتمو سعی کردم مثل راشین خلالی خردشون کنم بعد از نیم ساعت تلاش نگاهی به  
سیب زمینی ها کردم به نظر خودم که خوب بود بعد از شستشون توی ماهیتاب ریختمو سرخشون کردم  
میخواستم امشب برای راشین هنرنمایی کنم بعد از سرخ کردن سیب زمینی ها به ساعت نگاه کردم ۸ شب بود  
از یخچال چندتا تخم مرغ آوردمو توی سیب زمینی ها شکستم نمکی بهش زدم بعد از پختن تخم مرغ ماهیتابه  
رو برداشتمو روی میز گذاشتم که راشینم خواب آلود وارد آشپزخونه شد  
به به پیر برو دستو صورتتو بشور بیا ببین چی پختم برات-

راشین نگاهی بهم کردو رفت

منم نوشابه نون و لیوانو نمک رو هم روی میز گذاشتم نشستمو منتظر راشین شدم  
بعد از چند دقیقه راشین اومدوروبه روی من نشست

سرشو جلو آوردو نگاهی به ماهیتابه کرد دستشو دراز کردو یکی از سیب زمینی هارو بالاآوردو گفت:  
\_این چیه؟

لبخندی زدمو با افتخار گفتم:

سیب زمینی دیگه

راشین با تعجب به سیب زمینی تو دستش نگاه کرد و باز پرسید

\_خودت خلالش کردی

لبخند پهنی زدمو چند بار سرمو به نشونه اره تکون دادم

راشین-تا حالا آشپزی کرده بودی؟

من-اره خب چطور

-بعد چی پختی؟

من انگستامو بالا گرفتمو گفتم:

تخم مرغ خالی تخم مرغ با سیب زمینی، سوسیس تخم مرغ، کالباس باتخم مرغ، املت...

راشین وسط حرفم پریدوگفت:

فهمیدم بابا بعد چشم غره ای بهم رفتو تیکه سیب زمینی تو دستشو گذاشت تو دهنشو گفت:

چه افتخاریم میکنه

خنده ای کردم شروع کردیم به خوردن غدامون با این که شاممون تخم مرغو سیب زمینی سرخ کرده بود ولی

غذاعجیب بهم با حضور راشین چسبید

\*\*\*\*\*

بعد از خوردن شام ساده ای که دست پخت محمدعلی بود که واقعا بهم چسبید دوتا چایی ریختم و تا خواستم

سینی چایی رو روی میز بزارم صدای گوشیم بلند شد

نگاهی به شماره کردم شماره ناشناس بود

محمدعلی-کیه؟

من-نمیدونم ناشناسه

محمدعلی یه دفعه برگشتو گفت:نکنه مظفریه

من-نمیدونم شاید

محمدعلی- جواب بده

دکمه اتصالو زدمو جواب دادم

\_الو

\_سلام

\_سلام بفرمایید

\_مظفری هستم

-اوه بله به جا نیاوردم خوب هستین آقای مظفری

محمدعلی با شنیدن اسم مظفری از دهنم خودشو به من رسوندو گوششوبه گوشی تو دستم چسبوند

-ممنون شما چه طورین

\_منم خوبم

مظفری -راستش میخواستم به یه مهمونی تو اخرهمین هفته دعوت کنم

-قول نمیدم اما سعی میکنم پیام

نه دیگه باید قول بدی و حتما هم تو این مهمونی شرکت داشته باشی

خنده ای کردم که وقتی نگام به چشم محمدعلی افتاد خودبه خود خندم قطع شد

-بله قول میدم پیام

آهان این شد عزیزم پس جمعه شب میبینمت-

به امید دیدار-

-بای عزیزم

بعد از قطع تماس به خودم گفتم این چه خودمونی شده من کی عزیزاین شدم خبر نداشتم

صدای محمدعلی که اومد سیخ سرجام ایستادم

-چی میگی با خودت

\_من هی...هیچی

-بیا بشین بگو بینم چی گفت

رفتمو روی مبل نشستمو لیوانه چاییم دستم گرفتمو گفتم:

-واسه آخر هفته زنگ زد و دعوتم کرد به یه مهمونی

محمدعلی -چه مهمونی ای؟

نمیدونم ولی مهمونی اینا مثل همون پارتیه دیگه-

محمدعلی -به نظرت هدفشون از این مهمونی چیه

\_چه میدونم علم غیب که ندارم

محمد علی -باید به سرهنگ خبربدیم



\_موافقم

بعد از تماس مجدد با سرهنگو در جریان گذاشتنش درمورد این مهمونی اونم بهمون گفت که شاهرخ ستوده مهره سوم و مهم این پرونده است یه کارخونه داره که خارج از شهر و به دست معاونش چرخونده میشه اسم معاونشم صابر برومند خود شاهرخ ستوده هم خارج از کشور زندگی میکنه.

امشب قرار بود که به این مهمونی بریم مظفری دوباره بهم زنگ زدو خواست که مطمئن شه که من حتما به این مهمونی میرم منم قول دادم که حتما به این مهمونی میرم و آدرسی بهم دادو گفت که مهمونی تو این آدرس برگزار میشه.

داشتیم تو اتاقم لباس امشبو انتخاب میکردم دست بردمو یکی از لباس های شب که بلند بودوبیرون کشیدم نباتی رنگ بود پوشیدمشو جلوی آینه ایستادم

خوب بود بالا تنه اش سنگ دوزی قشنگی شده بود نگاهی به موهام کردم از ساعت ۳تو آرایشگاه بودم آرایشگر موهامو بالا داده بودو به طرز قشنگی درست کرده بودو سه دسته از موهامو هم از پشت فر کرده بودو از رو شونم جلو داده بود آرایش ملیحی هم تو صورتم بود نگاهی به ساعت کردم باید راه می افتادیم سریع گوشواره هایی که برای امشب درنظر گرفته شده بودرو به گوشم انداختم گوشواره بلندی بود که سه تا گوی توخالی بهش وصل شده بود توی گوی آخر میکروفون جاسازی شده بود

مانتوی بلندمو پوشیدمو روسری روهم رو سرم انداختم کیفمو برداشتمو رفتم بیرون از درخونه که بیرون رفتم چشمم افتاد به محمد علی که کتو شلوارمشکی با کراوات مشکی پوشیده بود و داشت با ایرج صحبت میکرد

جلو رفتم ایرج تا منو دید سوار ماشین شد محمد علی نگاهی بهم کرداومد جلو درماشینو برام باز کردو گفت : کاش آرایشگاه نمیرفتی نگاهی بهش کردم گفتیم:

مثلا منم یکی هم مثل اونا باید ظاهرهم مثل اونا باشه مواظب خودم هستم مطمئن باش بعد سوار ماشین شدمو محمدعلی هم دروبستو اومد نشست تو ماشینو حرکت کرد

با برخورد به ترافیک یک ساعتو نیم طول کشید تا به محل مورد نظر برسیم دونفر جلوی درباغ بودن بعد از توقف ماشین یکی شون جلو اومدشیشه ماشینو پایین دادم مرد چهارشونه تعظیمی کردو گفت:

سلام خوش اومدین

سری تکون دادمو گفتم:

ممنون

مرد-میشه کارتونو ببینم

یکی از ابرو هام رفت بالا و با استفهام گفتم:

\_کارت؟

\_بله

-چه کارتی؟

مرد-شما برای این که بتونید برید داخل باید کارت گروهو داشته باشین

\_من به دعوت آقای مظفری اومدم میشه به خودشون اطلاع بدین

مرد نگاهی بهم کردو کمی از ماشین دور شد

بعد از چند ثانیه دوباره به طرف ماشین اومدو گفت:

خانوم ببخشید که منتظرتون گذاشتم بفرمایید داخل هماهنگ شده

شیشه ماشینو بالا دادم محمد علی هم به طرف جایی که ماشین هارو پارک کرده بودن رفتو ماشینو پارک کرد

از ماشین پیاده شدیمو به طرفه خونه رفتیم حیاط بزرگ با درختای زیادی بود که خونه ویلایی هم داشت معلوم

نیست این خونه هارو با گرفتن جون چندتای مثل هامین به دستشون آورده بودن

دوباره دوتا مرد جلوی درخونه بود که جلو اومدنو خواستن با دستگاه باز تفتیشمون کنن استرس پیدا کردم نباید

میزاشتم منو بگردن حتما لو میرفتم فکر نمیکردم اینجا هم میخوان جستجوی بدنیمون بکنن محمد علی هم

انگار ترسیده بود

مردی که اومده بود کنار من و میخواست منو بازرسی بکنه نگاهی بهم کرد که گفتم:

مگه تو مهمونی هم آدمو تفتیش میکنن

مرد-ما وظیفمونو انجام میدیم

داشت دستگاهشو بهم نزدیک میکرد که صدای مظفری به گوشم رسید

\_ببین کی اومده

من با دست به مردا ای که میخواستن مارو بازرسی کنن اشاره کردم گفتم:

اگه اجازه بدن ما بیایم تو

مظفری اخمی به دوتا مرد کردو گفت:نیاز نیست ایشونو بگردین

دوتا مرد کنار رفتنو ماهم داخل خونه شدیم

\_دیر کردی عزیزم

درحالی که به طره داخل خونه میرفتیم و هر لحظه صدای آهنگ بیشتر میشدگفتم:

به ترافیک برخوردیم بعدشم جلوی در

اومم راستی این کارتی که مرده جلوی درمیگفت قضیه اش چیه؟

مظفری دستشو به طرف کت سرمه ای رنگش بردو از جیبش کارت آبی رنگی بیرون کشیدو گفت:

منظورش این بوده هرکی که میاد به این مهمونیا یا عضو گروهمونه باید این کارتو داشته باشه که مختص

خودش و به نشونه این که ما بهش اعتماد داریم

-خوب این یعنی این که به من اعتماد ندارینو من الان با پارتی بازی اینجام

مظفری خنده ای کردو گفت:نه عزیزم این کارت تو بگیرش اسمتم روشه

کارتو از دست مظفری گرفتمو نگاش کردم که اسم ساره صدری به صورت برجسته روش نوشته شده بود کارتو

توی کیفم گذاشتم

وارد سالن که شدیم مظفری به خانومی اشاره کرد همون خانوم که لباس فرمی به تن داشت نزدیکون شد

مظفری -ایشونو بیرتا لباسشونو عوض کنن

مظفری-برو لباستو عوض کنو بیا منتظرتم

سری تکون دادم محمدعلی هم دنبالمون اومد

بعد از عوض کردن لباسم از اتاق بیرون اومدم محمدعلی نگاش بهم افتادجلو اومدو گفت:

به نظرت اگه شال حریرتو که همرنگه لباسه بندازی رو شونه هات بهتر نیست

نگاهی بهش کردم و دوباره رفتم تو اتاقو شال حریر نباتی رنگمو روی شونه هام انداختمو سنجاق سینه کوچیکی

هم که مال مانتوم بودو درآوردمو دوسر شالمو بهم وصل کردم به اینه نگاه کردم

حالا درست شدلبخندی زدمو از اتاق اومدم بیرون محمدعلی نگاهی بهم کردو لبخندی زدو پشت سر من اومد

مظفری دستی برام تکون داد منم به طرفش رفتم محمد علی هم کمی دورتر از من ایستاد

مظفری جابه جا شد که من برم کنارش بشینم ولی چشمم خورد به صندلی کنارش رفتمو روی صندلی  
کنارش نشستم اونم اصلا به روی خودش نیاورد که ضایع شد  
مظفری-مثل همیشه مغرورو خوش پوش  
من لبمو کج کردم و گفتم:لطف دارین  
محمد علی رو دیدم که اومدو کمی نزدیکم شد  
خانوم واقایی بهمون نزدیک شدن  
نگاهی به مردی که دستش تو دست خانوم کنارش بود کردم:  
مردی حدود ۴۵-۴۶ساله بود تپیش تقریبا مثل مظفری بود زن کنارشم لباس دکلته سیاه رنگی پوشیده بودو با  
چند کیلو آرایش  
مرد-سعید معرفی نمیکنی  
مظفری خنده ای کردو گفت:  
ایشون دوست من ساره صدری هستن  
زن جلو اومدو دستشو به طرفم دراز کردو گفت:خوشوقتم منم شکوفه هستم و اینم شوهرم صابر جان هستن  
دوباره به مرد نگاهی کردم دستشوفرمدو گفتم:منم از آشناییتوم خوشوقتم  
پس صابر برومند اینه  
صابر کنار مظفری نشستو شکوفه هم کنار من روی صندلی نشست  
شکوفه-اولین باری که شمارو تواین مهمونی میبینم  
من-درست من تازه با آقای مظفری آشنا شدم  
من نگاهی به شکوفه انداختم معلوم بود از اون زنایه که میخواد جیکو پوکه آدمارو دریاره  
منم لبخندی زدمو گفتم :شما خیلی وقت با آقا صابر ازدواج کردین  
شکوفه :هی بگی نگی سیزده ،چهارده سالی میشه  
شکوفه :شما چی ازدواج کردین  
خیر هنوز ازدواج نکردم-  
صابر درحالی که روبه روی ما ایستاده بودگفت:شکوفه جان میای یه دور باهم برقصیم  
شکوفه از جاش بلند شدو گفت:حتماً

مظفری لیوانی از مشروب نزدیکم گرفتم منم از دستش گرفتم سعی کردم خودمو مشغول تماشای کسایی که وسط میرقصیدن کنم

حالا نمیدونستم با این لیوان لعنتی چیکار کنم نمیتونستم که همینجوری پر نگهش دارم به مظفری نگاه کردم که انگار با نگاهش داشت دنبال کسی میگشت

یکی با سرعت لیوانو از دستم کشیدو یکی دیگه دستم داد

به لیوانه تو دستم نگاه کردم سرمو بلند کردم محمدعلی بالای سرم بود سری تکون دادو زمزمه وار گفت:

شربت آلبالوه

لبخندی زدمو به مظفری نگاه کردم لیوانش نصفه بود داشت برای کسی دستی تکون میداد کمی از شربتو خوردم خدارو شکر که محمدعلی مثل دفعه های پیش پیشم بود

بودنش واسم دلگرمیه

مظفری نگاهی به منو لیوان تو دستم کردو گفت: بلند شو میخوام با بقیه آشنات کنم

از جام بلند شدم کمی ازش فاصله داشتم که کنارم وایسادو دستشو دور کمرم گذاشت

حرکتش بدجور عصبیم کرده بود دوست نداشتم دوباره محمدعلی سرم داد بکش و منومقصر بدونه نگاهی به مظفری کردم خدا چی میشد الان خفش کنم

روبه روی دونفر زنو مرد وایسادیم مظفری دستشو از دور کمرم برداشتو با مرد روبه روییش دست داد منم نفس عمیقی کشیدم

مظفری-سلام داریوش چه خبرا

نگاهی به مرد کردم پس اینم داریوش سمیعی بود مردی نسبتا ۵۰ساله کنارشم یه خانوم تقریبا ۳۷ساله بود

سمیعی کتو شلوار مشکی و کراوات راه راه سفید سرمه ای پوشیده بود

قد متوسط هیکلی ورزیده صورتی کشیده به خانوم کناریش نگاه کردم که آویزونش شده بود دختر خوش اندامی بود ولی زیباییه آنچنانی نداشت اگر داشت نتونستم زیر اون همه آرایش چیزی تشخیص بدم

سمیعی به من اشاره کردو گفت: معرفیمون نکردی

مظفری لبخندی زدو گفت: ایشون ساره صدر هستن دوست من

ساره جان ایشون داریوش سمیعی و ایشونم دوست دخترش بیتاست

سمیعی دستی دراز کردو گفت: از آشناییت خوشوقتم

سری تکون دادمو گفتم: منم همینطور  
 با بیتا هم دست دادم نگاهی به دستی که دور بازوی سمیعی حلقه بود کردم که لیوان مشروب به دست داشت  
 اصلا ازش خوشم نیومد باز شکوفه قابله تحمل تر بود لباس این حتی یک متر هم نمیشد  
 سمیعی-خوش سلیقه هم که هستی  
 مظفری خنده ای کردو چیزی نگفت میدونستم همکارام دارن صدامونو میشنون این بیشتر باعث میشد عصبانی  
 بشم .

یک ساعتی میشد که تو مهمونی بودیم  
 کنار مظفری روی مبل دونفر نشسته بودم که مظفری گفت:  
 این بادیگاردت خیلی هواتو داره ها  
 من نگاهی به محمد علی که همش خیره به من بود کردم  
 روبه مظفری گفتم:پس سعی نکن مال خودت بکنیش چون هیچ رقم بهم پشت نمیکنه  
 مظفری با تعجب زل زد بهمو گفت:  
 من کی گفتم میخوام کاری کنم که بیاد طرف من  
 خوب الان گفتمی دیگه-

مظفری با چهره ی خندان بهم خیره شدو گفت:خوب بلد یه دستی بزنی  
 من درحالی که به مردا و دخترهایی که تو بغل هم میرقصیدن نگاه میکردم گفتم:من هنوز مناسبت این مهمونی  
 رو نفهمیدم

مظفری- به زودی میفهمی  
 سوالی نگاش کردم که گفت:  
 یه ساعت دیگه به همتون میگم  
 من-خوب برای همه این آدما پیتزا فرستادی  
 مظفری خنده ای کردو گفت :

برای همه شون نه با چند نفرکه اصلی هستن تماس گرفتم برای تعداد زیادشونم پیتزا فرستادم برای تعدادی هم  
 با پست نامه فرستادم و چندنفری هم که ایمیلشونو داشتم ایمیل فرستادم  
 من-پس منم جز نفرای اصلی بودم

مظفری خنده ای کردوبه طرفم خم شدو دستشو دورشونه هام حلقه کردو گفت:تو از همه شون مهمتر بودی  
 اگه حتی چند ثانیه ی دیگه به همون حالت میموندن نمیدونم چه بلایی ممکن بود سر مظفری بیارم  
 تکنونی به خودم دادمو گفتم:من برم دستشویی الان برمیگردم  
 مظفری دستشو برداشتو گفت: برو عزیزم

از جام بلند شدم حتی به محمدعلی نگاهی هم نکردم  
 سریع به طرف دستشویی رفتم دستمو زیرآب گرفتم تا کمی از حرارت بدنم کم بشه خیلی دوست داشتم حرصمو  
 سر یکی خالی کنم الان فقط به یه کیسه بوکس احتیاج داشتم تا حرصموخالی کنم  
 از دستشویی که بیرون اومدم نمیدونم محمدعلی تو قیافم چی دید که سریع خودشو بهم نزدیک کردو گفت:  
 خوبی؟

خوبم ولی دیگه زیاد نمیتونم اینجا بمونم-  
 محمدعلی-چرا چیزی شده؟  
 -نه ولی اگه زیاد به خودم فشار بیارم شوک عصبی بهم وارد میشه اون وقت که دیگه نمیدونم چه بلایی ممکنه  
 سر این مرد: بیارم

محمدعلی درحالی که سعی میکرد خندشو قورت بده گفت:یکم دیگه تحمل کن  
 چشم غره ای بهش رفتم و به سمت مظفری راه افتادم  
 با فاصله کنارش نشستم مظفری خواست دوباره برام مشروب بریزه که مخالفت کردم  
 بعد از چنددقیقه گوشی مظفری زنگ خورد  
 مظفری-بله

...

-واسه چی

...

آهان باشه خودمو میرسونم-

بعدم گوشیشو خاموش کرد

مظفری -ببخشید برام یه مشکلی پیش اومده باید برم

درحالی که بلند میشد دستمو گرفتم بلندم کرد برای مردی سری تگون داد بعد از چند ثانیه آهنگ خاموش شد  
 مظفری صداشو صاف کردو چند بار دست زدو گفت:  
 از همگی معذرت میخوام فقط خواستم قرار مهمونی بعدی رو بزارم  
 همگی دست زدن و هورا کشیدن چند نفری هم سوت کشیدن  
 مظفری خنده ای کردو گفت:  
 البته این دفعه باشکوه تره  
 باز همگی دست زدنو اما این بار جیغ های زنا و دخترا هم قاطیش شد  
 مظفری-بخاطر سفری که رئیس به ایران داره قرار یک شب مهمونی باشکوهی رو بخاطرش بگیریم منتظر همه  
 اتون هستم بهونه ی مهمونی امشبم همین بود حالا خوش باشین  
 دوباره همگی سوتو جیغو دست زدن  
 مظفری نگاهی بهم کردو گفت:میخوام تو هم تو این مهمونی باشی  
 من-اگه قرار جشنی به این باشکوهی برگزار بشه میتونم نه بیارم  
 مظفری خنده ای کرد سمیعی و برومند نزدیکمون شدن  
 مظفری- چند لحظه اینجا باش الان برمیگردم  
 مظفری چند دقیقه ای با سمیعی و برومند صحبت کردو باز به طرفه من اومدو گفت:  
 ساره عزیزم ببخش که امشب باید زود برم اما تو جشن بعدی تلافی میکنم مطمئن باش  
 لبخندی زدمو گفتم:نه خواهش میکنم برو  
 مظفری دستمو تو دستاش گرفتم بوسه ای به دستم زدورفت  
 صدای محمدعلی رو از پشتم شنیدم  
 عوضی خودم میکشمت-  
 با شنیدن این حرفه محمدعلی یه حس خوبی تو وجودم مثل باد وزید این که کنار یکی باشی که از هر لحاظ  
 حمایت میکنه یه حس دیگه ای داره .  
 محمدعلی-خوب دیگه بریم  
 من-نه صبر کن ببینم میتونم از زیر زبون شکوفه حرفی بیرون بکشم  
 رفتم و روی مبل روبه روی شکوفه نشستم وبه کسایی که وسط میرقصیدن نگاه کردم



چند دقیقه گذشت چشمم به شکوفه افتاد که داشت درگوش صابر حرفی میزد صابر هم سری تگون دادو شکوفه بلند شدو به طرف من اومد اما من توجهی بهش نمیکردم

نزدیکم شد منم سرمو به طرفش چرخوندم و لبخندی زد

شکوفه-چرا تنها نشستی

-آقای مظفری رفتن منم کسی رو نمیشناسم

شکوفه کنارم نشستو لیوانشو پراز مشروب کردو گفت:بریزم واست

نه عزیزم الان خوردم

شکوفه-: من که هرچی نگات کردم بیکار نشسته بودی

لبخندی زدمو گفتم:همیشه تعادلو رعایت میکنم نمیزارم از حد بگذره

شکوفه-اومم چه خوب

نگاهی به صابر کردم که داشت با سمیعی حرف میزد

فکر کنم دوستای صمیمی ای هستن-

شکوفه-کی؟

به شوهرش اشاره کردم

شکوفه لبخندی زدو گفت:اره خیلی صمیمی اند.. چندین سال که باهم دوست وهمکار هستن

من-توجه کاری؟

شکوفه- راستش من زیاد تو کارهای صابر دخالت نمیکنم ولی تو کارخونه رئیسش معاونه وهرموقعه مشکلی برای یکیشون پیش بیادهمگی جمع میشنو کاردوستشونو حل میکنن

-که اینطور

شکوفه-چیزی گفתי

نه میگم چه دوستای خوبین -

شکوفه-اره

تو این رئیسی که قرار به افتخار اومدنش جشن بگیرن و دیدی؟-

شکوفه-نه منم خیلی دوست دارم ببینمش صابر ازش خیلی تعریف کرده من که دارم از فضولی میمیرم.

بخشید ساره جان صابر داره صدام میکنه من دیگه باید برم-

منم همراهش بلند شدمو گفتم:

خوشحال شدم از دیدنت

شکوفه دستمو فشردو گفت: منم همینطور امیدوارم باز همدیگرو ببینیم

سری تکون دادم بعد از رفتن شکوفه به طرفه محمدعلی چرخیدم

-بهتره دیگه بریم

محمدعلی سری تکون داد منم بعد از پوشیدم مانتو و روسریم همراه محمدعلی از خونه بیرون اومدم. سوار

ماشین شدیمو به طرفه خونه حرکت کردیم.

ساعت ۱۲ شب بود که به خونه رسیدیم به طرف اتاقم رفتمو لباسامو عوض کردم حوصله باز کردن گیره موهامو

نداشتم دوباره به طرف سالن برگشتم محمدعلی کتشو درآورده بودو روی مبل ولو شده بود

رفتمو از یخچال بطری آبو برداشتمو با دوتا لیوان رفتم کنار محمد علی نشستم چشماشو باز کرد لیوان آبی رو

دستش دادم که یک نفس سرکشیدمنم کمی از آبو خوردم نمیدونم چرا حرص داشتم از دیدن آدمایی که

چندسال منتظرشون بودم از یه طرف خوشحال بودم از یه طرف عصبی نمیدونم محمدعلی تو چهرم چی دید که

گفت:

عصبانی هستی

من -اره خیلی دوست داشتم حد اقل با یه چیزی خودمو خالی میکردم اینجوری اروم میشدم

محمدعلی نگام کردو گفت:

برو یه لباس مناسب بپوشو بیا

من با حالت پرشسی نگاش کردم گفتم: برای چی؟

\_مگه نمیخواهی خالی شی

من -اره خب ولی چه ربطی به لباس داره

-توبرو یه پیرهنو شلوار گشاد بپوش بیا کاریت نباشه

یکمی نگاش کردم به محمدعلی اعتماد داشتم بلند شدمو رفتم اتاقمو لباسمو با پیرهن صورتی رنگ و شلوار

راحتی سرمه ای رنگ عوض کردم و به این فکر میکردم که چرا من باید به محمدعلی اعتماد داشته باشم خوب

اونم یکیه مثل بقیه ولی یکی تو ته مهایی دلم فریاد کشید نه اون فرق میکنه اونم همه جا ازت حمایت کرده بی

انصافی اگه بگی فرقی با بقیه برات نداره

یه لحظه به خودم تو آینه نگاه کردم

چته تو راشین؟ میفهمی داری چی میگی؟ این پسری که الان داری میری پیشش هیچ فرقی با بقیه برات نداره  
اگه حرفی زده اگه کاری برات کرده یا حمایتی ازت کرده فقط و فقط بخاطر موقعیت کاری و از سر دلسوزی  
بوده همین فهمیدی

نگاهمو از آینه گرفتمو به طرفه در رفتم دستمو روی دستگیره گذاشتم بازم همون صدای فریاد تو دلم اینبار با  
صدای بلندتری فریاد کشید "نه اون با بقیه فرق داره خودتم میدونی"

پاک گیج شدم سرمو تگون دادم الان وقت این احساسات مسخره نیست اونم این روزا این همه مدت دنبال  
همچین موقعیتی بودم حالا که پیش اومده حالا که میخوام انتقام بگیریم دارم خودمو وارد یه احساسات مسخره  
میکنم از اتاق بیرون رفتم باید خودمو با یه چیزی راحت میکردم وگرنه تا صبح کلافه میشدم  
نگاهم به محمدعلی افتاد تا منو دید بلند شد و ایستاد یه بالش هم تو دستش گرفت.  
\_این چیه؟

محمدعلی خنده ای کردو گفت: کیسه بوکس

منم خندیدمو گفتم: این!!!

محمدعلی دستی تو هوا تگون دادو گفت: به نظرت از هیچی بهتر نیست

\_اومم هی خوبه

محمدعلی محکم جلوم ایستادو گفت: پس حالا بزن

جلو رفتمو مشتت به بالشت تو دسته محمدعلی زدم محمدعلی تگون کوچیکی خوردو بعد گفت: اینجوری نه  
محکم بزن راشین محکم فکر کن مظفری جلوت با تمام وجودت بزنش

محمدعلی داشت تحریکم میکرد با اخم نگاهی به صورت جدیش کردم با تمام توانم مشتامو به بالشت میکوبیدم  
چند باری هم با پا کوبیدم رو بالشت محمدعلی هم هی عقب عقب میرفت و حرص منم کمتری میشد تمام  
حرصمو توی مشتم میریختمو به بالش میکوبیدم اینقدر این کارو کردم که دیگه به نفس نفس افتاده بودم و  
عرق از سرو صورتم پایین میریخت واقعا که خوب روشی بود حس کردم سبک شدم کم کم دستو پاهام از جون  
افتاد دیگه خسته شدم خم شدمو دستمو روی زانو هام گذاشتم و نفس نفس میزد

نگاهم به بطری آبی که جلوم گرفته شده بود کردم راست ایستادمو نگاهم به صورت خندان محمدعلی افتاد دستمو دراز کردم بطری رو ازش گرفتمو کمی ازش خوردمو بقیه اشو ریختم روصورتم کمی از گرمای صورتمو گرفت

محمدعلی-چه کردی دختر دیگه داشتم کم میاوردم

بعدشم نگاهی به بالش که روی زمین افتاده بود اشاره کردو گفت:

بیچاره بالشم جونش دراومد دیگه داشت میترکید

خنده ای کردم

محمدعلی-برو حموم سرما نخوری

سری تگون دادمو به طرف پله ها رفتم چندپله رو رفتم بالامکشی کردم دوباره اومدم پایین محمدعلی هنوز داشت نگام میکرد

-ممنون بابت همه چیز

محمدعلی-من کاری نکردم

-نه اگه تو نبودی...

حرفمو ناتمام گذاشتم به طرفه پله ها رفتمو به سرعت از پله ها بالارفتمو خودمو انداختم تو اتاقم

این چه حرفی و بود که من زدم راشین گندت بزنی

رفتم دوشی گرفتمو بعد از چند دقیقه با آرامش خاصی روی تخت دراز کشیدم تا پلکام به هم رسیدن به خواب عمیقی فرو رفتم

\*\*\*\*\*

سرهنگ محمودی- بچه ها کارتون خوب بود اطلاعات خوبی تونستیم به دست بیاریم حالا باید منتظر این آقا شاهرخ باشیم

من- شاهرخ رئیس این گروه بزرگ که هیچ سوءسابقه ای نداره بیشتر عمرشم تو انگلیس زندگی کرده واز اونجا این گروهو اداره میکنه افراد گروهشم آدامای وفا دارین به راحتی دم به تله نمیدن

شاهرخم خوب ازشون حمایت میکنه مثلا همین مظفری رو که بهش مشکوک شدن فوری به خارج از کشور فرستاد

راشین-درست اما باید همون شبی که این مهمونی برگزار میشه همه شونو دستگیر کنیم.

سرهنگ-نگران اونجاش نباشین منم فکر همه اشو کردم توکل به خدا  
 بعد از کمی صحبت درمورد گروه با سرهنگ خداحافظی کردیم  
 راشین روی مبل ولو شدو گفت:خدا کنه همه چی درست پیش بره  
 من-نگران نباش توکل به خدا

دوسه روزی گذشته بود ولی از مظفری خبری نبود با راشین به سمت آموزشگاه رفتیم توی راه حس کردم یه  
 شاسی بلندی داره مارو تعقیب میکنه

چندجا بیخودی دور زدم سرعتمو گاهی اوقات تند میکردم که مطمئن شم واقعا داره تعقیبمون میکنه  
 جلوی درآموزشگاه توقف کردیم وقتی پیاده شدم ماکسیما به سرعت از کنار ما رد شد وارد آموزشگاه شدیم حدود  
 نیم ساعتی توی آموزشگاه بودیم که دیدم مظفری با دوتا مرد وارد آموزشگاه شد.  
 مظفری نگاهی به اطراف کرد و سپس به طرف اتاق راشین رفت منم توی یکی از اتاقا بودم اما متوجه من نشد  
 بعد از هماهنگی با منشی وارد اتاق راشین شدن

خون خونمو میخورد من باید یه جوری خودمو به دفتر راشین میرسوندم اما چه جوری  
 چشمم به ورقه ای روی میزافتاد که اسم چند نفر توش نوشته شده بود اره خودش  
 کاغذو برداشتمو به طرف دفتر راشین رفتم منشی هیچ وقت کاری به کارم نداشت چون قبلا گفته بودیم رفتوآمد  
 من به دفتر نیازی به هماهنگی نیست چند ضربه به در زدمو وارد اتاق شدم  
 اون دوتا مردا که همراه مظفری بودن هم پشت درمنتظر مظفری ایستاده بودن  
 وقتی وارد اتاق شدم مظفری رو دیدم که روی صندلی هایی که جلومیز راشین بود نشسته و یه سیگارم دستش  
 سلام دادمو رفتم کنار راشین ایستادمو برگ رو روبه روش گرفتم  
 این لیست اسامی های جدید که خواسته بودین  
 راشین نگاهی بهم کرد ولبخندی زدو گفت:

باشه ممنون

کمی این پا و اون پا کردم و گفتم:دیگه کاری ندارین با من  
 راشین سرشو پایین گرفتو گفت:

نه میتونی بری

منم با اکراه از دفتر اومدم بیرونو روی صندلی های قهوه ای رنگ جلوی میز منشی نشستم

همش به ساعت نگاه میکردم حدودیک ربعی بود که تو اتاق بودن بازم داشتم دنبال یه بهونه میگشتم که برم تو اتاق اما اینباردیگه هیچ فکری به سرم خطور نکرد تو همین گیرودار بودم که دراتاق باز شدو مظفری همراه راشین بیرون اومدن

نفسمو بیرون دادمو از جام بلند شدم تا مظفری پاشو بیرون گذاشت به طرف راشین رفتم راشین داخل دفتر شدو با دست اشاره کرد که برم داخل اتاق بعد از این که وارد اتاق شدم درو پشت سرم بستو گفت:  
بالاخره موقعه اش رسید.

موقعه ی چی رسی...

با تعجب گفتم :

نه به همین زودی

راشین سری تکون دادو پشت میزش نشستو گفت :

شب چهارشنبه یعنی سه روز دیگه

باورم نمیشه که این پرونده با این سرعت پیش رفت انگار بخت با ما یار بود این یه اتفاقه خیلی بزرگ که شاهرخی داره وارد ایران میشه

کم پیش میاد که بیاد ایران خیلی محتاط همیشه همه چیزو ازدور کنترل میکنه.

راشین-درسته

حالا این لیست چی بود که آوردی دادی دست من

من-هیچی بابا خواستم پیام تو اتاق بینم چه خبر دیگه همینجوریم نمیشد که پیام تو اتاق چشمم به این لیست روی میز یکی از اتاقا افتاد منم برش داشتمو به بهونه اون اومدم تواتاق

راشین لبخندی زدو سری تکون داد

امشب نه من میتونستم بخوابم نه راشین داشتیم با سرهنگ حرف میزدیم

سرهنگ-اینبارم باید یکیتون با خودش میکرفون ببره و از داخل مهمونی گزارش بده چون هیچ کس به غیر شما نمیتونه بیاد توخونه یا همون محل جشن ویکی تون باید از تو خونه بهمون علامت بده تا بتونیم وارد عمل

بشیم

راشین-فکر کنم این کارو باز بزارین به عهده من بهتر باشه

من عصبی شدمو گفتم:نه اینبار من این کارو میکنم

راشین بدون این که متوجه باشه اسم کوچیکم رو جلوی سرهنگ زد باز گفت: نه اگه بازرسی بدنیت کردن چی گیر میوفتی

-اگه منو بازرسی کنن حتما تورو هم بازرسی میکنن

-محمدعلی چرا لج میکنی مطمئنا من توسط مظفری هم که شده میتونم خودمو یه جوری از بازرسی معاف کنم ولی احتمال این که توگیر بیفتی بیشتره

خواستم چیزی بگم که سرهنگ مداخله کرد

سرهنگ محمودی-محمدعلی منم با نظر راشین خانوم موافقم

راشین لبخند پیروزمندانه ای کردو گفت:

من از پشش برمیام

پوفی از روی حرص کشیدمو به طرفه لب تاپ چرخیدم

سرهنگ-به جای این که بهم دیگه حرص بدین بهم امید بدین فرداشب شب خیلی بزرگیه برای همه ی ما

همه ما منتظر چنین روزی بودیم حالا سر چیزایه بیخودی خرابش نکنین

منو راشین همزمان گفتیم:

چشم قربان

بعد از خداحافظی با سرهنگ راشین به سمت گوشیش رفتو گفت:

میخوام یه زنگی به خانواده ام بزنم

من-با خط خودت بزن دیگه

راشین سیم کارتشو از تو جیش بیرون کشیدو بعد از جا دادن توی گوشی شماره موردنظرو گرفت.بعد از چند

ثانیه شروع کرد به حرف زدن

\_سلام بابا خوبی

...

\_ممنون منم خوبم مامانو رامین چه طورن

...

\_نه شاید چند روز دیگه طول بکشه

\_باشه بابایی مراقب باشه گوشيو بده بهش

\_سلام مامانم خوبی قربونت برم

...

-منم خوبم نگرانم نباشین فقط برام دعا کنین به دعائون احتیاج دارم

...

چشم مامان باشه چشم خب اگه خونس میشه گوشو بدی دستش

\_باشه مامان خدانگهداره ..چشم باشه

...

\_سلام داداشه گلم خوبی

...

راشین خنده ای کردو گفت:

\_نه اینجا خبری نیست ..نه مطمئن باش

...

\_باشه پس مواظب مامانو بابا هم باش

...

\_رامین مراقب خودتم باش من دیگه باید برم کاری نداری

...

-چشم حتما به امید دیدار

رامین وقتی تماسو قطع کرد حس کرد خواهرش نگران بوداحدی بزرگ هم روی مبل نشستوبا خود فکر کرد

مطمئن بود دخترش مثل همیشه نبود.

راشین تماسو قطع کردو لیوان آبی خوردو روی مبل نشست

نگاهی بهش کردم احساس کردم بغض کرده

من-نگران نباش همه چیز درست میشه

راشین-مامان بعد از هامین بدجور بهم ریخت نمیتونست با مرگه هامین کنار بیاد خوب حق داشت هامین

۱۸سال بیشتر نداشت عشق پزشکی بود اما اون لعنتیا همه آرزوهاشو ازش گرفتن

نمیدونستم چی بگم ولی نمیخواستم دوباره راشین بهم بریزه و مثل اون روز بشه



من-گذشته ها گذشته الانم که داریم به هدف مون میرسیم پس خودتو ناراحت نکن  
راشین براق شدو گفت:

اگه برادرخودتم بود اینجوری حرف میزدی اینجوری ریلکس بودی اگه برادرتو میدیدی که همه جای دستش  
جای کبودیه سرنگ باز همینو میگفتی اگه پزشکی قانونی بهت میگفت برادرت در اثر مصرف قرصه اکس با دُر  
بالا جونشو از دست داده باز اینو میگفتی اره

با حرف آخر راشین شوکه بهش خیره شدمو با بهت گفتم:

چی...قرصه اکس

راشین از جاش بلند شدو گفت:اره اون لعنتیا به زور قرص اکس بهش دادن اونم قرص دست سازی که عمداً  
دزشو زیاد کرده بودن تا..تا هامین...

راشین نتونست ادامه حرفشو بزنه و بغض کردو اشک از گوشه چشمش سر خوردو اومد پایین  
از جام بلند شدمو کنار راشین ایستادم

-راشین من واقعا منظوری از حرفم نداشتم نمیخواستم ناراحتت کنم فقط میخواستم زیاد به خودت فشار نیاریو  
واسه فرداشب آماده باشی  
راشین اشکاشو پاک کردو گفت:

نه من ازت معذرت میخوام اعصاب توروهم ریختم بهم وقتی یاد اون عوضیا میوفتم کنترلمو از دست میدم  
هر بار که مظفری رو میبینم به خودم میگم چه جوری میتونم تو چشمای قاتل این همه جوون نگاه کنم و  
حرکتی نکنم

-راشین همه چی درست میشه فقط به خدا توکل کن همه امون، همه تلاشمونو میکنیم یادت که نرفته خیلی  
ها منتظرن تا ما کارمونو به نتیجه برسونیم از خانواده خودتو سینیایی بگیر تا برسه به همه خانواده هایی که  
جووناشونو تو این راه از دست دادن

راشین نفسه عمیقی کشید

راشین تو چشمم خیره شدو گفت:ازت ممنونم تواین مدت خیلی کمکم کردی اگه نبودى نمیدونم چیکار  
میکردم

وقتی این حرفوازشین شنیدم دلم میخواست محکم تو بغلم بگیرمو فشارش بدم  
دستامو مشت کردم تا کار اشتباهی ازم سر نزنه برای این که این فکر از سرم بپره گفتم:

دیگه برو بخواب تا برای فردا آماده باشی

راشین - پس تو چیکار میکنی نمیخواهی بخوابی

\_یکم تو حیاط قدم میزنم بعدش میام میگیرم میخوابم نگران نباش برو استراحت کن

راشین به طرفه پله ها رفتو وقتی صدای بهم خوردن دراتاق اومد به طرف حیاط رفتم دستامو توی جیبم گذاشتم و شروع کردم به قدم زدن حس عجیبی نسبت به راشین داشتم خیلی بیشتر از یه حس بود اره من دوش داشتم وقتی با هر قطره اشکش نفسم میگیره وقتی با هر حق هقش قلبم میگیره وقتی طاقت زجرو ناراحتیشو ندارم وقتی دوست دارم محکم بغلم بگیرمش و نزارم کسی کوچکتین آسیبی بهش برسونه این یعنی دوستش دارم این یعنی یه چیزی بیشتر از دوست داشتن یعنی پرستیدن من راشینو با تمام وجودم میپرستم

این یه حس جدید بود یه حس نو که تا حالا نسبت به هیچ دختری که اطرافم بود نداشتم

راشین من دوس:ت دارم اره اعتراف کردم من محمدعلی طاهری اعتراف میکنم که دوست دارم

نگاهی به پنجره اتاق راشین کردم با تکون پرده فهمیدم که پشت پنجره ایستاده بود

لبخندی زدمو رفتم تو خونه ویکراست به طرف اتاقم رفتم.

امروز اصلا حال خوبی نداشتم روبه روی پله ها ایستاده بودم و منتظر راشین بودم میخوامم قبل از رفتن به مهمونی از حسم به راشین باهاش حرف بزنم اما نمیدونستم تو این موقعیت درست که این حرف رو بزنم یا نه عقلم میگفت نه و دلم میگفت اره بین عقل و دلم جنگ جهانی برپا بود وقتی راشین از پله ها پایین اومد نگاهی به سرتاپاش کردم کتو دامن یاسی رنگی پوشیده بود که دامن بلندو راسته قشنگی که فیت اندامش بودنگاهی به صورتش کردم بازم مثل همیشه آرایش ملایمی به صورتش داشت میکروفن هم توی موهاش کار گذاشته شده بود موهاش با مدل خاصی بالا رفته بودو میکروفون هم لابه لای موهاش جاسازی شده بود

راشین - من آماده ام بریم

من - چیز میخواستم قبل رفتن یه چیزی بهت بگم

راشین - بگو

برام مهم نبود که تومیکروفن صدامو میشنون فقط میخواستم با راشین حرف بزنم

راشین - محمدعلی چیزی شده

پس برای راشین هم مهم نبود که وقتی اسم کوچیکمو صدا میکنه تو میکروفن صداشو میشنون

راشین دستشو جلوی صورتم تکون دادو گفت:

نمیخواهی بگی چی شده

من-هان...نه

راشین - نه

من- نه یعنی چیزه...میخواستم بگم مراقب خودت باش

راشین -باشه من مراقبم تو هم مراقب خودت باش

من-باشه هستم

راشین از درخونه خارج شد نفس کلافه ای کشیدمو پشت سر راشین راه افتادم پشت رل نشستم و به طرف آدرس حرکت کردیم آدرس باز هم خارج از شهر بود این یکی مسیرش خیلی دور بود نزدیک دوساعت بود که تو راه بودیم

بعد از دوساعت به مقصد مورد نظر رسیدیم باز دو تا مرد جلوی خونه بودن یکیشون به طرف ماشین اومد شیشه رو پایین دادم

مرد-سلام خوش اومدین کارتتون لطفاً

راشین کارت آبی رنگشو به سمتم گرفت منم از دستش گرفتمو به مرد که کنار ماشین بود نشون دادم  
مرد-بله بفرمایید

وارد باغ بزرگی شدیم خیلی بزرگ بود پر بود از دارو درخت های بلند جای خیلی قشنگی بود .

به طرفه ماشین هایی که گوشه ای پارک شده بودن رفتم و ماشینو اونجا پارک کردم

همگی از ماشین پیاده شدیم راشین جلو بودو منو ایرجم پشت سرش چند نفری هم تو حیاط بودنو داشتن نگهبانی میدادن

راشین سرشو به سمتم چرخوند که یعنی داره با من حرف میزنه و بعد گفت:

دونفر جلوی دراند چند نفری هم توی حیاط دارن نگهبانی میدن ممکن هست که تعدادشون زیاد تر هم بشه  
متغییر هستنوهمه هم مسلح هستن

بعدشم باز سرشو به جل ش چرخوندو منم چند بار سری تگون دادم که مشکوک نباشم

نزدیک بیست پله رو بالا رفتیم نمای خونه که خیلی قشنگ بود حتما فضای داخلشم قشنگتر از بیرونش بود  
چهار نفر هم جلوی درب بودن که بازرسی بدنی میکردن راشین جلو رفت منم پشت سرش بودم دوتا از مردا جلو

اومدنو بعد از خوش آمدگویی خواستن با دستگاه بازرسیمون بکنن که راشین کمی عقب اومدو گفت: چیکار داری میکنی؟

مرد-میخوام بازرسی تون بکنم

راشین -تو به چه اجازه ای میخوای منو بازرسی کنی

مرد-ببخشید خانوم ولی به من دستور دادن که همه رو بازرسی بکنم

راشین گوشیشو از توی کیفش درآوردو گفت:

صبر کن به آقای مظفری زنگ بزنم خودش میادو تکلیفتونو روشن میکنه

مرد-نه خانوم تورو خدا رئیس پوستمو میکنه

من اون دفعه هم بازرسی بدنی نشدم چون آقای مظفری خودش این کارو درباره من منع کرد

مرد نگاهی به دوستش که کنار محمدعلی بود کردو سری تکون دادو گفت:

بله خانوم پس بفرمایید داخل

راشین گوشی رو تو کیفش انداختو بعد از این که مردی درو براش باز کرد خونه شد منم پشت سرش رفتم

مردی که کنار دربود به ایرج گفت که فقط یه نفرمون میتونیم بریم توخونه

به طرف ایرج برگشتمو گفتم: ایرج تو بمون من میرم داخل

بعدش با راشین داخل خونه شدیم صدای آهنگ گوش آدمو کر می کرد بوی سیگار تو فضا پیچیده بود

راشین نگاهی به اطراف کردو گفت: پس مظفری کو؟

من-نمیدونم

راشین به طره مردی که کنار دربود رفتو گفت: میشه بگین آقای مظفری کجان

مرد-رئیس طبقه بالا هستن

راشین -میشه صداش کنین

مرد- بله لطفا اسمتونو بگین

ساره صدرهستم -

مرد -لطفاچند لحظه منتظر باشید

وبعد با گوشیش شماره ای رو گرفت

راشین به طرفم اومدو درحالی که نگام میکرد گفت:

چند نفر هم توی خونه نگهبانی میدن که فکر کنم اسلحه کمری داشته باشن  
 بازم سری تکون دادم که مردی از پشت سرم اسم ساره رو صدا زد  
 به به ساره جان خوش اومدی -

من کنار کشیدمو مظفری نزدیکه راشین شد  
 راشین - مرسی

مظفری - ببخش که نیومدم استقبال داشتم با رئیس صحبت میکردم  
 راشین - اشکال نداره

مظفری - خب لباس تو عوض کن تا بریم پیش رئیس میخوام باهاش آشنا کنم  
 راشین بی حرف به سمت اتاقی رفتو بعد از درآوردن مانتوش از اتاق بیرون اومد  
 نگاهی به مظفری کردم

انگار از لباس پوشیده ساره زیاد راضی نبوداما به نظره من بهترین لباس برای امشب بود که خلیم به راشین  
 میومد پیرمرد هوس باز خرفت

منم پشت سر راشینو مظفری راه افتادم ولی شنیدم که مظفری به راشین گفت:  
 این بادیگاردت همه جا میخواد دنبالمون بیاد

راشین اخمی کردو گفت: نه که آدمای تو هر دفعه آدمو بازرسی نمیکنن  
 مظفری - میدم پدرشونو دریارن

راشین لبخندی زد بعد از گذشتن از پله ها به اتاق مورد نظر رسیدیم پشت درایستادم دو مرده دیگه هم توطبقه  
 بالا بودن به مرد روبه روییم نگاه کردم دستشو برد تو جیبش وقتی کتش کنار رفت اسلحه کمری ای که پشتش  
 بودو دیدم پس ایناهم مسلح بودن

بعد از نیم ساعت که برای من نیم قرن گذشته بود راشینو مظفری از اتاق اومدن بیرون

دوباره به طبقه پایین برگشتیم تعداد مهمونا بیشتر شده بود بیشترشون زوج بودن دور تا دور سالن بزرگ پر بود از  
 مشروباتو موادی مختلف که به نظرم شیشه و کرک و هروئین بودن از شیر مرغ تا جون آدمیزاد تو این مهمونی  
 پیدا میشد

دوباره به راشین نگاه کردم که داشت با مظفری حرف میزد چند دقیقه بعد مظفری از راشین جدا شد نزدیکش  
 شدمو گفتم :

دونفرم طبقه بالا با اسلحه کمری نگهبانی میدن  
راشین هم سری تکون داد.

یه ساعتی از ورودمون به مهمونی میگذشت راشین بعد از جدا شدن از شکوفه زن صابرومند به طرفم اومدو  
گفت:رئیشون یه مرد تقریبا ۵۵ساله اس با چشمای آبی قد بلند موهاشم جوگندمی صورت سفیدو کشیده ای  
هم داره اما حس میکنم این چهره خیلی برام آشناست  
من-آشناست؟

اره انگار یه جایی دیدمش ولی کجا یادم نمیاد؟-

راشین رفتو روی مبل جلویی من نشست منم رفتمو از خدمت کار دوباره شربت آلبالویی گرفتمو دادم دست  
راشین که مظفری هوس نکنه مشروب به خورد راشین بده  
مظفری باز اومدو کنار راشین نشست سعی کردم گوشامو تیز کنم  
مظفری- یاشار هم قرار یک ساعت دیگه برسه  
راشین-یاشار کیه؟

پسر رئیسه اونم باهاش اومده ایران سه چهار سالی میشد که ایران نیومده بود .  
به ساعت نگاه کردم ۹شب بود

همگی به صرف شام دعوت شدن همه بلند شدنوبه طرف دیگه سالن که غذاها چیده شده بود رفتن بعد از  
خوردن شام که هیچی ازش نفهمیدم راشین به سمتم اومدو گفت:الان رئیشون میخواد با پسرش بیاد پایینو با  
مهمونا حرف بزنه تا ۱۵دقیقه دیگه همه چیز برای عملیات اُکیه  
به ساعت نگاه کردم ساعت دقیق ۱۰شب بود صدای آهنگ هم قطع شده بود به راشین نگاه کردم وگفتم: پس  
راس ساعت ۱۵:۱۰دقیقه عملیات شروع میشه

راشین به طرف مبل رفتو روش نشست فهمیدم استرس داره  
همه مهمونا به طرف راه پله ای که به طبقه دوم میرفت رفتن نگاهی به سمت پله ها کردم مردی چهارشونه قد  
بلند با چشمای آبی روی پله ها ایستاده بود راشین سرشو بلند کردو گفت:  
رئیشونه

راشین هم به تبعیت از مهمونا به طرف راه پله ها رفت منم با فاصله از کنارش ایستادم  
شاهرخ شروع کرد به حرف زدن

-شب همگی بخیر خوشحالم که باز همه تونو بعد چندسال دور هم میبینم

همگی دست زدن و هورا کشیدن

شاهرخ ادامه داد

\_اما امشب من با پسر اومدم

همگی جیغ کشیدنو دست زدن که بعدش پسری قدبلند با چشمای آبی درست مثل پدرش، کتو شلوار مارک دار

مشکی پوشیده بود از پله ها پایین اومد و کنار پدرش ایستادو دستشو دور کمر پدرش حلقه کردو گفت:

سلام به همه منم از دیدن همه تون خوشحالم امیدوارم امشب به همگی خوش بگذره

همگی باز جیغ کشیدنو دست زدن بعدشم پدرو پسر ازچندتا پله پایین اومدنو تو جمعیت گم شدن

نگاهم به راشین بود که با دهان باز و چشمای گشاد شده داشت به شاهرخو پسرش نگاه میکرد

زیر لب گفت:باورم نمیشه

-چیزی شده راشین

راشین به طرفم برگشت

فهمیدم حالش خوش نیست مظفری به طرفه راشین اومدو گفت:ساره بیا بریم میخوام با یاشار هم آشنات کنم

الان نه این چرا دست از سر راشین برنمیداشت راشین نیم نگاهی بهم کرد نگاهی به ساعت کردم

۱۰:۱۰ دقیقه بود فقط ۵دقیقه دیگه باید صبر میکردیم

مغزم هنگ کرده بود نمیتونستم درست فکر کنم ولی میدونستم نباید میزاشتم راشین به طرفه یاشار بره

نمیدونستم چرا ولی از حالت صورت راشین اینو فهمیدم

سرموبلند کردم راشینو مظفری یه قدمی یاشارو شاهرخ بودن دسته مظفری رو دیدم که پشت کمرراشین

گذاشت یاشار و پدرش به طرفه راشین چرخیدن چشمای یاشار تو صورت راشین چرخید و با تعجب به مظفری

نگاه کردو چیزی گفت

خواستم به طرفشون برم که چند تا گاز اشک آور تو خونه انداخته شد و همه جا پراز گاز شد به طرف دستشویی

رفتم چشمم کمی میسوخت آبی به صورتم زدم

\_وای راشین

چند تا دستمال کاغذی برداشتمو جلوی دهنم گرفتم و از دستشویی بیرون اومدم نیروها مثل موروملخ ریختن تو

خونه همه ماسک زده بودن همه جا شلوغ شده بودو صدای جیغو آهنگو همه چیز قاطی شده بود یکی از پشت

دستشو گذاشت پشت شونم چشمام داشت میسوخت به امید این که راشین باشه به پشته سرم برگشتم افشین بود که با ماسک به دست پشت سرم ایستاده بود ته دلم خالی شد بعد از تشکر از افشین ماسکو به صورتم زدم چشمام داشت اشک میریخت دوباره به اطراف نگاه کردم به جایی که راشین چند دقیقه پیش اونجا بود رفتم نبود. از بین جمعیت رد میشدمو راشینو صدا میزدم هرچی میگشتم کمتر به نتیجه میرسیدم به طرفه درخروجی رفتم ضربان قلبم هر لحظه بیشتر میشد ازخونه بیرون رفتم خیلوارو دستگیر کرده بودن چند نفر هم زخمی شده بودن و داشتن سوار آمبولانس میکردن چشمم به شاهرخی افتاد که دستبند به دست روی زمین زانو زده بود به کناریش نگاه کردم صابر برومند بود چند تا سرباز هم با اسلحه پشتو جلوشون ایستاده بودن ماسکو از صورتم برداشتمو به طرفه شاهرخی رفتم سربازو کنار زدمو دستمو بردمو یقه اشو گرفتم

\_آشغال راشین کجاست؟

صدای صابر به گوشم رسید

\_تو پلیس بودی؟

بدون توجه به اون دوباره داد زدم

-بگو راشین کجاست؟

شاهرخی با بهت بهم نگاه کردو گفت:راشین کیه؟

بازم صابر گفت:حتما ساره هم پلیس بود

دستی دور شونم حلقه شد و منو از رو زمین بلند کرد

نگاهی به شخص کناریم کردم نمیدونم چرا انتظار داشتم راشین باشه ولی وقتی صورت سرهنگ محمودی رو

دیدم همه چیز جلوی چشمام سیاه شد

سرهنگ-اروم باش محمدعلی

\_سرهنگ راشین نیست

سرهنگ -مظفری و پسر شاهرخ هنوز دستگیر نشده ان

من-یعنی چی؟همه تو سالن بودن چه جوری هنوز دستگیر نشدن؟

-نمیدونم سر در نمیارم



آینه ای که اندازه یه در کوچیک بود اره خودشه

علی میخوام با راشین حرف بزنم-

احدی نگاهی به ساعت کرد صبح بود

نرجس الان که همیشه دوساعت دیگه هم صبر کن تا صبح شه-

اشک از گوشه چشم نرجس پایین امد

احدی همسرش را خیلی دوست داشت سرنرجس را به سینه اش چسبانده گفت:

-چرا گریه میکنی نرجس جان ان شالله که چیزی نیست فقط یه خواب بد دیدی

نرجس خودش را بیشتر در بغل شوهرش فشار دادو گفت:

-علی دیگه طاقت ندارم بخدا دیگه طاقت یه اتفاق بد دیگه ای واسه بچه هام ندارم داغ هامین کمرمو شکست

دیگه طاقت ندارم علی

احدی اشک رو از صورت نرجس پاک کردو گفت:

میدونم خانوم میدونم پاشو نمازتو بخونو برای دخترمون فقط دعا کن باشه

نرجس دستش را بلند کردو گفت:

خدایا بچه هامو به خودت میسپرم خودت یارو یاورشون باش

نرجس بلند شدو رفت که وضو بگیرد و نماز بخواند

احدی بعد ازاین که خواندن قرآن رو تمام کرد دستانش را روبه آسمون گرفتو گفت:

خدایا نزار برای بچم اتفاقه بدی بیوفته خدایا کمکش کن خدایا نزار جلوی زخم روسیاه بشم

اشک از چشمان احدی جاری شد.

\*\*\*\*\*

چشممامو باز کردم بدنم کوفته شده بود سرم درد میکرد خواستم تکون بخورم اما نشد نگاهی به دستو پام کردم

دستو پام بسته شده بود به صندلی، تازه یادم اومد دیشب یاشار منو شناخت داشت به مظفری میگفت که من

برادر هامینم اما مظفری هامینو یادش نیومد تا خواست برگرده و برای مظفری توضیح بده نیروهامون وارد عمل

شدن تا خواستم برگردم عقبو بینم چی شده گاز اشک آور دیدمو تار کرد تنها چیزی که فهمیدم این بود که

یکی دستمو کشید من اولش فکر کردم شاید محمدعلی که داره منو دنبال خودش میکشه ولی وقتی وارد اتاق

شدیم یاشارو مظفری رو کنار خودم دیدم یاشار محکم منو گرفته بودو مظفری هم با اسلحه پشت سر من

میومد یاشار به طرف آینه قدی بلندی رفتو فشارش دادو آینه به سمت داخل چرخید با چشمای متعجب داشتم

نگاش میکردم که منو کشیدو وارد آسانسور کرد بعد از این که ما به پایین رسیدیم چند دقیقه منتظر شدیم تا مظفری هم به ما برسه چون آسانسور گنجایش بیشتر از دو نفر و نداشت روبه یاشار کردم و گفتم: منو کجا داری میبری آشغال تا اینو گفتم درد بدی تو گردنم پیچید و دیگه چیزی نفهمیدم حالا هم که اینجا ولی اینجا کجا بود دیگه به اتاق نگاه کردم اتاق بزرگی بود که تخت دونفره ای وسط بود پنجره ای هم پشت سرم بود کنارم یه میز کامپیوتر بودو کنارشم کمدی بود که حدس زدم کمد لباس باشه یه دفعه یادم افتاد شاید هنوز میکروفون تو موهام باشه با ذوق گفتم :بچه ها من سرگرد احمدم نمیدونم صدامو میشنوین یا نه ولی پسر شاهرخ و مظفری منو با خودشون آوردن تو یه اتاقی که نمیدون...

دری که روبه روم بود با شدت باز شدو یاشار وارد اتاق شد با خشم به طرفم اومدو گفت: کجا قایمش کردی؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

چیو؟

-احمق خودتی میکروفنی که الان داشتی زر زر میکردی که صداتو بشنون کجا مخفیش کردی -من میکروفونی ندارم

یاشار با خشم بیشتر داد زد و گفت:

بهت میگم کجا جاسازیش کردی؟

بدون جواب فقط به چشماش زل زدم

این کارم بیشتر عصبانیش کرد اومدو کنارم وایسادو گفت: نمیگی نه

بازم جواب ندادم

-باشه خودم دست به کارمیشم

یاشار دستشو جلو آوردو روی یقه کتم کشید دستشو به سمت دکنه های کتم برد از ترس بدنم یخ کرده بود دکنه اولی رو باز کرد نه .. نمیتونستم بزارم دکنه های بعدی رو باز کنه من به جز کت دیگه چیزی تنم نبود چشمامو بستم و گفتم :

بسه دیگه توی موهامه

یاشار دستشو از دکه دوم کتم کشیدو گفت:

تو موهات

اره تو موهام جاسازی شده

یاشار به سرعت به سمت پشتم رفتو دستشو لای موهام بردو گفت :

کجای موهات اینجا که چیزی نیست

بعد از چنددقیقه یاشار میکروفونو از تو موهام بیرون کشیدو به سرعت بیرون رفت.

دوباره چند دقیقه دیگه برگشتو به طرفم اومدو شروع کرد به باز کردن دستو پاهام

مطمئن بودم میخوان منو ببرن جای دیگه چون نمیخواستن گیر بیوفتن وجود میکروفون براشون خطر شده بود

من- چرا دست و پامو باز میکنی؟

یاشار- به تو مربوط نیست

- هه احساس خطر کردین نه

یاشار-دهنتو ببند

بعدشم با خشونت منو از صندلی جدا کرد

حداقل یه روسری بهم بده نمیخوای که اینجوری منو اینطرف اونطرف ببری-

یاشار چشم غره ای بهم رفتو منو به سمت کمد تو اتاق بردویه روسریه چهارگوشه مشکی بهم دادمن روسری رو

از دستش کشیدمو گفتم یه مانتو و یه شلوارم میخوام

یاشار-نه بابا هرچی میخوای سفارش بده

\_نه دیگه چیزی نمیخوام

یاشاردستم گرفتو دنبال خودش کشیدوبرد تو یه اتاق دیگه که روبه روی همون اتاق بوددرشوباز کردو به سمت

کمدی پرتم کردو گفت:

هرچی میخوای اونجا بپوش

دستم به سمت کمد بردم اولین مانتو رو بیرون کشیدم مانتو مشکیه ساده ای بود شلوارپارچه ایه مشکی رنگی

هم بود که اونم برداشتم

\_تو که نمیخوای همینجوری اینجا وایستی

یاشار-چرا که نه

از خشم صورتم قرمز شد در کمدو باز کردم رفتیم پشتش ایستادم چشمم به دوربین خورد که گوشه سمت راستم بود پوفی کشیدم حتما از طریق این دوربینا فهمیدن من میکروفون دارم من خنگم که اصلا حواسم نبود که ممکن تو اتاق دوربین باشه دهنمو باز کردم هی چرتو پرت میگم بعد از عوض کردن لباسام درکمدو با حرص بستم یاشار نگاهی بهم کردو گفت :

دست از پا خطا نمیکنی فهمیدی

بعدشم اومد بازومو گرفتو دنبال خودش کشید

\_من بldم راه بیام چرا دیگه بازومو میگیری

یاشار-خفه شو تا خفه ات نکردم

توجهی به خونه ای که توش بودیم نکردم فقط از پله ها پایین اومدیمو به طرف درخروجی رفتیم دوتا ماشین تو حیاط بود یاشار به طرف ماشین عقبی رفتو درعقبو باز کردو منو پرت کرد توشو خودش کنارم نشست راننده بعد از سوار شدن ما حرکت کرد نگاهی به اطراف کردم نمیتونستم بیرونو بینم شیشه های ماشین دودی بود منم نمیتونستم تشخیص بدم کجاییم

به یاشار نگاه کردم

با نقشه واردخانواده ی ما شده بود هیچ کس حتی کوچکترین شکی بهش نکرد چقدر سخته از یکی که میشناسیش اینجوری نارو بخوریو بهت از پشت خنجر بزنه

بعد از دوساعت و نیم ماشین متوقف شداز ماشین پیاده شدیم نگاهی به اطراف کردم جز یه کارخونه هیچ چیز دیگه ای به چشم نمیخورد حدس زدم که شاید همون کارخونه ای باشه که صابر ادارش میکرد درست فکر خوبی کرده بودن هیچ کس نمیتونست تواین وضعیت به فکر کارخونه بیفته

یاشار دروباز کردو وارد کارخونه شدیم هیچکس توش نبود یاشار به طرفه پله ها رفتو منو هم دنبال خودش کشید دونفر کنار در ورودی نگهبانی میدادن دونفر هم پشت سر ما میومدن نمیتونستم کاری کنم اول این که دونفر پشت سرما بودن که اسلحه (دستشون بودو من دسته خالی وبا حرکات رزمی به زور میتونستم حریف یکی از غول تشنا بشم یاشارمنو به زیرزمین آورده بود که یه اتاق هم توش بود یکی از همون مردا دراتاقو باز کردو یاشار منو داخل اتاق پرت کردو گفت:

منتظر باش باید پیام باهم حرف بزیم حتما حرفای خوبی برات دارم

و بعدشم دروبست نگاهی به اطراف کردم چیزی تو اتاق نبود خودمو به سمت دیوار روبه روی در کشیدمو زانوهامو تو بغلم جمع کردم از پله ها که داشتیم میومدیم از کفش های ورزشی ای که توی کارتون ها بود فهمیدم که کارخونه کفش های ورزشی هستش بایدیه فکری میکردم اصلا نمیدونم بقیه چی شدن یعنی تونستن شاهرخ و صابروسمیعی رو دستگیر کنند من که تا حالا ندیدمشون

با یادآوری محمد علی اشک تو چشمام جمع شد. نمیدونم چقدر گذشت که یاشار وارد اتاق شد

با نفرت نگاش کردم

یاشار وارد اتاق شدو دروبست

چند بار طول اتاقو قدم زد و بعد به طرفم برگشت

-با دوستان تماس گرفتم قرار گذاشتم تورو درازای آزادی پدرم تحویلشون بدم دعا کن که اتفاقه خاصی نیوفته وگرنه پدرو مادرت باید داغه دخترشونم ببینن

از جام بلند شدم

-تو خجالت نمیکشی با هزار دوزو کلک وارد خونواده ی ما شدی رامینو هامین تورو مثل برادرشون دوست داشتن

یاشار خنده ای کردو گفت:اره هامینو یادمه سه سال پیش خودم بهش هروئین تزریق میکردم حتی اون قرصم من بهش دادم بعدشم از ته دل خندیدو من بازم شکستم خنده ای که یاشار الان کرد بی شباهت به خنده هایی که وقتی هامین زانو زدو ازشون مواد میخواست نبود دستامو رو سرم گذاشتم خدای من... من چرا هیچ وقت هیچ شکی به یاشار نکردم که بعد از هامین دیگه به خونه امون نیومدو با رامین هم دیگه ارتباط نداشت چرا به ناپدید شدن یهویی شک نکردم من احمق چرا به صدای تو فیلم که حرف میزد اهمیت ندادم

\_آشغال تو چه طور تونستی این کارو بکنی ؟

یاشار قهقهه ای زدو گفت:کاری نداشت که هامین پسر ساده ای بود اما رامین نه سخت میشد بهش نفوذ کرد اما هامین ساده بود دل پاکی داشت جوون بودو نادون مشکلش این بود که حس کمک همیشه تو وجودش بود پسری خوبی بود ولی جاش تو این دنیا نبود

-خیلی کثافتی خیلی چه طور دلت اومد هامین که بهت بدی نکرده بود حقش نبود

یاشار عصبانی شدو به طرفم خیز برداشتو منو به دیوار چسبوندو گفت:

حق پدر منم این نبود که پدرت جلوی محموله اشو بگیره پدرم به پول اون محموله لعنتی احتیاج داشت

پدرت به راحتی میتونست باهامون همکاری کنه ولی نکرد سزاشم دید

با تمام توانم داد زدم

-عوضی کثافت شما چه طور میتونین با بدبخت کردن جوونای مردم پول دربیارینو عین خیالتونم نباشه هان تا کی هامینو امثال هامین باید به دست شما زجر بکشنو جون بدن هان تا حالا آمار همه اون جوونا رو گرفتی تا حالا فکر کردی چند تا خانواده بخاطر این مواد های کوفتی ازهم پاشیده هان نه فکر نکردی برای تو امثال پدرت چه اهمیتی داره

یاشار سیلیه محکمی به صورتم زدو گفت:خفه شو این چیزا به ما ربطی نداره ما برای پول زندگی میکنیم اینو بفهم حالا میخواد هزارتا آدم بدبخت بشن، بشن خودشون مقصرن نه ما یاشار صورتشو نزدیک تر کردو گفت :خانوم کوچولو اینم بدون ما فقط تو کار مواد نیستیم خودم شخصاً تو کار دخترای فراریم

با تعجب نگاش کردمو گفتم:چی؟

یاشار کمی ازم فاصله گرفتو گفت: من دختری فراری یا نمیدونم جویای کارو جمع میکنمو میفرستمشون دبی امارات یا نمیدونم چند تا از کشورهای عربی پول خوبیم بابت اینکار به دستم میاد گلوم خشک شده بود نمیدونستم چی باید بهش میگفتم اصلا مگه حرفی میشد دربرابر این حرفی که زد گفت به دیوار تکیه دادمو اونم ادامه داد

ه-مین مظفري رو هم که میبینی عاشقت شده هم تو کار مواد بود اون سمیعی هم که دستگیرش کردن تو کار اسلحه بود صابر هم با مظفريو پدرم همکاری میکرد همه پشت هم بودیم

یاشار باز نزدیکم شدو گفت:میبینی این یعنی زندگی

اشک تو چشمام جمع شد نمیخواستم گریه کنم اما دیگه کم آوردم دیگه تحملم تموم شده بود حرفاش خیلی برام سنگین بودتو چشماش خیره شدمو سیلیه محکمی به صورتش زدم که دسته خودمم سوخت

صورت یاشار به سمت راست چرخید دوست داشتم بازم بزمنش اونقدر بزمنش که نفسش بالا نیاد بازم دستمو

بردم بالا که یه سیلیه دیگه ای بهش بزمنم که دستمو گرفتو گفت:شجاع شدی سرگرد

دست دیگم که آزاد بودو مشت کردمو محکم به شکمش زدمو گفتم :شجاعم کردین

یاشار کمی خم شدو دستش که دستمو گرفته بود شل شدو دست دیگه اشم روی شکمش گذاشت از فرصت استفاده کردمو مشته دیگه ای به صورتش زدم که صداس دراومد واز گوشه لبش خون اومد  
یاشار- اخ ... یکی بیاد این وحشی رو بگیره

درباز شدو دوتا از همون مردای چهارشونه وارد اتاق شدنو یکیش رفت سمت یاشارو یکیشم اومدو منو گرفت وقتی بازومو گرفت حس کردم استخونم تو دستاش خرد شد

یاشار مردی که کنارش بودو پس زدو مردهم اومدو کنارم ایستادو بازوی دیگمو گرفت.

یاشار خونه گوشه لبشو پاک کردو گفت : پس حالا که اینجور شد تو هم این مشتاتو تحویل بگیر نزدیکم شدو محکم زد تو شکمم دردبدی تو شکمم پیچید که بی اختیار خم شدم مشت دیگه اش به صورتم خورد که مزه خون تو دهنم پیچید صورتم تیر کشید

صدای مظفری به گوشم رسید

مظفری-یاشار چیکار داری میکنی نقشمونو خراب نکن ما بهش احتیاج دارم

یاشار با یه حرکت اسلحه ای رو از کمر مرد روبه رویش بیرون کشیدوبه طرف مظفری برگشتو گفت:خفه شو وبعدم صدای شلیک گلوله تو زیرزمین پیچید.

یاشار-بخاطر همین آشغال همه برنامه هامون بهم ریخت همون موقع که مشکوک شده بود پدرم باید میکشتش ولی نکشت یه مهره سوخته بدرد نخور

یاشار خنده ای کردو گفت:تازه یادازدواج دوم افتاده میدونستی که خیلی دوست داشت خیلی ازت خوشش میومد باور نداشت که سرش کلاه گذاشتی میگفت خوب نقشه تو باز کردی که تونستی بهش نزدیک بشی من سرم هنوز پایین بود درده بدی تو شکمم میپیچید

یاشار اسلحه اش روزیر چونه ام گذاشتو سرمو بالا آوردو گفت:

میدونستی منم عاشقت شده بودم

وقتی این حرفو زد یه لحظه از خودم بدم اومد دندونامو از حرص روی هم فشار دادم یاشار هنوز توچشمم خیره شده بود منم توچشمای آیش خیره شدم وتف کردم تو صورتش یاشار صورتشو با آستین لباسش پاک کردوبه دوتا مرد اشاره کرد که ولم کنن



تا دوتا مرد ولم کردن افتادم روی زمین درد شکمم خیلی زیاد بود به حدی که نمیتونستم سرپا بایستم دوتا مرد از اتاق بیرون رفتن یاشار بالای سرم ایستاده بود نگاش کردم وقتی آبی چشماشو دیدم از هرچی چشم آبی ای که بود متنفر شدم یاشار چنددقیقه بهم زل زدو گفت:حیف بودی راشین بعدش لگده محکمی به پهلوم زد و رفت.

نفسم بند اومد درد شکم بس نبود حالا درد پهلوم هم بهش اضافه شد اما درد حرفای یاشار خیلی بیشتر از این درد هایی بود که تو بدنم پیچیده بود.

\*\*\*\*\*

از وقتی به اداره اومدیم کنار دستگاه نشستمو هدفونو تو گوشام گذاشتم به امید این که بتونم صدای راشینو بشنوم همه امیدم به میکروفون بود ساعت نزدیکیای ۷صبح بود که دیگه نا امید شده بودم هیچ صدایی نمیومد خواستم دیگه هدفونو از تو گوشام بیرون بیارم که حس کردم صدای خش خشی به گوشم رسید چند دقیقه صبر کردم اما فکر کنم توهم زده بودم دیگه واقعا ناامید شدم توی اوج نا امیدیم صدای راشین به گوشم رسیدو باعث شد نور امید تو دلم بتاب راشین داشت حرف میزدو من با هرکلمه اش خدارو شکر میکردم راشین: بچه ها من سرگرد احدیم نمیدونم صدامو میشنوین یا نه ولی پسر شاهرخ و مظفری منو با خودشون آوردن تو یه اتاقی که نمیدون...

صدای راشین دیگه نیومد گوشامو تیز کردم صدای باز شدن درو شنیدم وبعد صدای یه نفر که داشت با راشین حرف میزد

به مغزم فشار آوردم اره خودشه یاشار پسر شاهرخ

نه...خدایا نه...نه لعنتی با حرفایی که زده شد و لو دادن جای میکروفن فهمیدم دیگه نمیتونم صدای راشینو بشنوم حتی نتونستم بدونم کجاس تو یه اتاق همراه مظفریو یاشار دزدیده شده همین

هدفنواز رو گوشام برداشتمو پرتش کردم روی میز دستامو روی شقیقه هام فشار دادم سرم داشت میترکید تمام شبو بیدار بودمو منتظر صدای راشین اما الان هیچی دست گیرم نشد خدایا خودت مواظب راشین باش لعنت به م،ن من باید مواظبش میبودم برخلاف ظاهرسختش باطنش زیادم سختو قوی نیست اون به من احتیاج داره چشمامو روهم گذاشتم لحظه آخر اومد جلوی چشمام دست مظفری که روی کمر راشین گذاشت نگاه یاشار به راشین بعدشم گازی که دیدمو تار کردو بعدشم...

دستی روی شونه هام قرار گرفت

چشمامو باز کردم سرهنگ اومد جلو و به میز تکیه داد خواستم به احترامش بلندشم که فشار دستش رو شونه هام از این کار منع کرد

سرهنگ - راحت باش ..محمدعلی این جوری داری خودتو از بین میبری

سرهنگ من باید مواظب راشین میبودم من ...

سرهنگ - محمدعلی تو همه ی سعیتو کردی

من - سرهنگ به نظرم راشین یاشارو میشناخت

سرهنگ - چه طور؟

وقتی یاشار روی پله ها داشت حرف میزد راشین با تعجب نگاهش می کرد بعدشم با بهت به من گفت باورم نمیشه تا خواستم بگم چرا مگه یاشارو میشناسی که مظفری آشغال اومدو راشینو با خودش برد از نگاه های راشین فهمیدم نباید بزارم با مظفری بره اما تا سرمو بلند کردم تا یه بهونه برای مظفری بیارم اونا به یاشار رسیده بودن وقتی هم که یاشار راشینو دید نمیدونم به مظفری چی گفت بعدشم که نیروهامون وارد عمل شدن و من دیگه چیزی ندیدم .

سرهنگ - که اینطور فکر نمیکنی شاید یکی از اقوام یا یکی از آدمایی باشه که با پرونده اش سرو کار داره یا نمیدونم چنین موردایی باشه

آدمای پرونده اش که فکر نکنم احتمالش ضعیف ولی اقوام یا دوست یا نمیدونم شاید آشنایی باشه

سرهنگ - باید با خانوادش تماس بگیریم

-وای نه حالا جوابه اونارو چی بدیم دیر یا زود باید بفهمم

سرهنگ - من سعی میکنم یه جوری به سرتیپ خبر بدم

همین لحظه صدای گوشی راشین به صدا دراومد به طرف کیف راشین رفتمو گوشی رو بیرون کشیدم

شماره نا آشنا بود بعداز کمی تعلل جواب دادم

-الو

ناشناس - سلام

\_شما؟

\_اینش دیگه بماند بعدا آشنا میشیم

-تو کی هستی؟شماره راشینو از کجا آوردی؟

ناشناس-شماره رو مظفری بهم داده خوب گوش کن من نمیدونم تو چه سمتی داری ولی میدونم حتما کسو کار  
این جوجه سرگرد هستی که گوشیش دست من میخوام باهات معامله کنم  
\_معامله؟

ناشناس- اره معامله

\_چه معامله ای

ناشناس-این جوجه سرگردو تحویل میدم درعوض پدرمو آزاد میکنم  
-پس تو یاشاری

\_خوب پس تو منو میشناسی منتظر تماس بعدی باش

وبعدشم صدای بوق متدد

\_الو الو...

\_ه لعنتی

سرهنگ-پسرشاهرخ بود؟

سری به نشونه اره تکون دادم

\_آزادی راشین در ازای آزادی پدرش

سرهنگ پوفی کشیدسرهنگ از اتاق بیرون رفت و منم باز روی صندلی ولو شدم

خدایا کمکش کن کاش بهش میگفتم که چقدر دوستش دارم

هیچ خبری از یاشار نشده بود دیشب به زور مزدکو افشین دوساعت خوابیدم واقعا هم به این خواب دوساعت

احتیاج داشتم از اتاقم بیرون اومدم داشتم درو پشت سرم میبستم که نگاهم به مرد قد بلندی که داشت به طرفم

میومد خورد چشمامو تنگ تر کردم خدای من سرتیپ احدی بود

اونم نگاش به من خوردو لبخندی از روی آشنایی بهم زد منم ناچار لبخندی زدمو به طرفش رفتم

-سلام قربان وبعدشم احترام نظامی ای کردم

سرتیپ دستشو به طرفم دراز کردگفت:جوون من دیگه بازنشسته شدم اینجوری که منو تحویل میگیری فکر

میکنم هنوزم مافوقتم

من-اختیار دارین قربان شما همیشه بزرگ مایید احترامتون به همه امون واجبه

سرتیپ لبخندی زدو گفت: همه اتون لطف دارین خوب جوان شنیدم با دختر من ماموریتی داشتی

قلبم تو سینم فرو ریخت بی اختیار تو چشمای سرتیپ خیره شدم زودبه خودم اومدم و گفتم:

بفرمایید بریم اتاق سرهنگ ایشون توضیحاتی میخوان بهتون بدن

سرتیپ رنگ از صورتش پریدو گفت:اتفاقی افتاده ؟

نه ..شما بفرمایید ایشون توضیح میدن-

با دست به انتهای سالن اشاره کردم سرتیپ هم به نا چار راه افتادو منم پشت سرش حرکت کردم نمیدونم

عکس العملش چی بود میترسیدم اتفاق بدی بیفته بعد از درزدن سرتیپ وارد اتاق شدو منم پشت سرش داخل

اتاق شدم سرهنگ با دیدن سرتیپ از جاش بلند شدو لبخندی زدو احترام نظامی ای کردن بعد از احوال پرسییای

معمولی سرتیپ بیقرار رو کرد به سرهنگ و پرسید

سرهنگ این جوون که به من چیزی نگفت تو حداقل بگو پس دخترم کجاس؟

سرهنگ بی حاشیه گفت:سرتیپ یادتونه که یه بار جلو محموله مظفری...یعنی فرضیایی رو تو مرز سیستان

گرفتین

سرتیپ کمی جابه جاشدو گفت:اره یادمه

سرهنگ-چندسالی بودکه این فرضیای از کشور خارج شده بود بعد از چند سال به صورت غیرقانونی وارد ایران

شده و پروندش دوباره باز شده

سرتیپ- خوب این چه ربطی به ماموریت دخترم داره؟

سرهنگ سری تگون دادو گفت:ماموریت دخترتون مربوط به همین پرونده میشه

سرتیپ رنگ از صورتش پریدو به وضوح لرزشی تو دستاش احساس کردم به چشماش نگاه کردم اشک تو

چشماش حلقه زد

سرتیپ-سرهنگ تو چرا اینارو الان داری بهم میگی؟

سرهنگ- من واقعا شرمنده اتونم ولی راشین قسمم داد که به شما چیزی نگم حتی وقتی فهمید این پرونده

دوباره جریان افتاده با هزار التماس ازم خواست که بزارم تو این پرونده کار کنه منم شرط گذاشتمو گفتم اگه

اطلاعات به درد بخوری از این گروه دراختیارم بزاره میزارم تو این پرونده کارکنه چون فکر می کردم تو یه

هفته نمیتونه اطلاعات به درد بخوری به دست بیاره و اینجوری دست به سرش میکنم ولی باور کنین همین

راشین بود که فهمید فرضیایی چه جوری وارد ایران شده حتی اطلاعاتی بهمون داد که اصلا خود من جا خوردم بعدشم فهمیدم که دخترتون چند سال که دنبال این گروه بوده و اطلاعاتی پیش خودش داشت منم چون قول داده بودم نتونستم دیگه کاری بکنم بعدشم قسمم داد که به شما چیزی نگم

سرتیپ- الان دخترم کجاس؟

سرهنگ نگاهی به من کرد کمی جابجا شدمو تک سرفه ای کردم که سرتیپ نگاهش به من افتاد نگاهی به سرهنگ کردم و نگامو روی سرتیپ چرخوندمو نفس عمیقی کشیدمو شروع کردم همه چیزو برای سرتیپ توضیح دادم از اطلاعاتمون از ماموریت از فرضیایی که اسشمو به مظفری تغییر داده بود از نحوه نفوذمون توسط راشین از جشن اون شبو گروگان گرفتن دخترشو درآخرهم آزادی دخترش درازای آزادی شاهرخ ستوده سرتیپ اهی از ته دل کشیدو بیحال روی صندلی ولو شد سرهنگ سریع آبی ریختو به دسته سرتیپ داد سرتیپ کمی از آب خورد حرفام خارج از تحملش بود میدونستم که حرفام براش سنگینه ولی باید میفهمید دستی به پیشونیش کشیدو گفت:

خدایا دخترمو به خودت میسپارم

سرتیپ بعد از چند دقیقه گفت:ولی راشین هیچ حرفی درمورد سی دی ای که همراه هامین بود به من نزده بود حالا میفهمم که چرا اینقدر این دختر تو خودش بود من چیکار کردم با خانواده ام -

من-سرتیپ شما عاقلانه ترین کارو کردین هرکسی هم که جایه شما بود همین کارو میکرد الان این چیزا مهم نیست ما باید یه فکری بکنیم تا بتونیم راشینو نجات بدیم

سرتیپ سری تکون دادو گفت:حالا به مادرش چی بگم

با این حرف سکوت بدی اتاقو فرا گرفت راشین درمورد مادرش با من حرف زده بود

بعد از چند دقیقه سرتیپ گفت:میخوام این شاهرخ ستوده رو ببینم

سرهنگ سری تکون دادو گفت:بهتر نیست یه روز دیگه...

سرتیپ وسط حرفه سرهنگ پریدو گفت:سرهنگ من حاله خوب: فقط میخوام این آدمو ببینم

سرهنگ به ناچار بلند شدو بعد از هماهنگ کردن سرتیپ به طرفه اتاق باز جویی رفت منو سرهنگ هم از

شیشه بهشون نگاه میکردیمو صداشونو میشنیدیم

\*\*\*\*\*

وارد اتاق بازجویی شدم چشمم به مردی افتاد که دستو پاش بسته بود و روی صندلی نشسته بود موهای جوگندمی ای داشت چهارشونه و قد بلندبود آرام رفتهم روبه روش نشستم سرشو بالا آوردونگاهش تو صورتم چرخید منم نگاهمو تو صورتش چرخوندم نگاهم هرلحظه رنگ آشنایی میگرفت بی اختیار زیر لب زمزمه کردم شاهرخ

شاهرخ لبخندی زدو گفت:دنیا کوچیک: سرتیپ احدی

هنوز تو بهت بودم این مردی که جلوم نشسته مثل برادرم بود مثل چیه : .. خود :برادرم بود شاید یه چیزی بالاتر از برادرم

نمیتونستم باور کنم همه چیز مثل فیلم از جلوی چشمم رد میشدن

بعد چند دقیقه باز با بهت پرسیدم

\_چرا؟!... چرا شاهرخ ؟

شاهرخ- فکر نمیکنی یکم واسه پرسیدن این سوال دیره

-چون فکر نمیکردم اونی که زندگیمو به آتیش کشیده تو باشی

شاهرخ- چرا چون فکر میکردی اینقدر با عرضه نیستم که این کارارو بکنم

-چی داری میگی شاهرخ حالت خوبه

شاهرخ-تا حالا اینقدر خوشحال نبودم

\_شاهرخ تو از این وضعیت من خوشحالی ؟

شاهرخ سری تکون دادوگفت:علی واقعا نمیدونی الان تو چه لذتی غرق شدم

سرتیپ با بهت به آدمی که روبه رو نشسته بودخیره شد

امروز زیاد از حدش تحمل کرده بود زیاد از حدش حرف شنیده بود دیگه طاقت نداشت

از جا بلند شدو خواست از در بیرون برود که دستش روی دستگیره خشک شد

\_یاشار پسر توه؟

شاهرخ با صدای بم گفت:اره

سرتیپ دستگیره رو تو دستش فشار دادو حس کرد چیزی درونش فرو ریخت

\*\*\*\*\*

الان دقیقا ۴روز بود که از یاشار خبری نبود گوشی راشینو از خودم جدا نمیکردم چند بار با شماره ای که یاشار زنگ زده بود تماس گرفتم اما راه به جایی نبرده بودم

سرتیپ، من و سرهنگ تو اتاق سرهنگ نشسته بودیم هرسه سکوت کرده بودیم دستمون به جایی بند نبود منتظر تماس یاشار بودیم سرتیپ به زنش گفته بود که چندروز دیگه ماموریت راشین تموم میشه وهزارتا بهونه ی دیگه برای این که نمیتونه به راشین زنگ بزنه و اگه راشین بتونه خودش زنگ میزنه

هرکدوم غرق فکر بودیم نمیدونم شاهرخو سرتیپ همدیگرو چه جوری میشناسند کسی هم جرات حرف زدنو سوال پرسیدن از سرتیپو نداشت شاهرخم لام تا کام حرفی نمیزد و میگفت حرفاشوبه سرتیپ میزنه

صدای گوشی راشین سکوت اتاقو شکست سرهنگ سریع اطلاع داد که تماسو ردیابی کنن خواستم گوشی رو بردارم که سرتیپ زود تر از من گوشی رو برداشت

سرتیپ جواب دادو سریع زد رو بلندگو

سرتیپ-الو

یاشار-الو

سرتیپ- بگو یاشارصداتو میشنوم

یاشارصدای سرتیپو شناخت

یاشار-به به سرتیپ حالتون خوبه

سرتیپ-یاشار کاری به دخترم نداشته باش

یاشار-ببین سرتیپ من حرفامو زدم اگه چیزی که میخوام نشه مطمئن باش جنازه راشینو مثل هامین و صدالبته بدتر از اون جلوی درخونت میبینی شب زنگ میزنمو قرار میزارم

وصدای بوق ممتد تو سکوت اتاق پیچید

سرتیپ-الو یاشار یا شار

سرتیپ سرشو بین دوتا دستاش گرفت

گوشی رو از روی میز برداشتم

سرهنگ گوشی رو برداشتو شماره ای گرفت

-چی شد بچه ها تونستین ردشو بزنین

سرهنگ نا امید گوشی تلفنو سرجاش گذاشت

من بیقرار از جام بلند شدمو از اتاق بیرون رفتم عصبی بودم کلافه بودم خسته بودم ....خسته بودم از این انتظار  
وارد حیاط پشت ستاد شدم روی نیمکت نشستمو سرمو بین دستام گرفتم  
حس کردم یکی کنارم نشسته  
سرموبالا گرفتم وبه شخصی که کنارم بود نگاه کردم  
پدر راشین بود  
خواستم به احترامش بلندشم که دستشو رو پام گذاشتو گفت:  
بشین دیگه خسته شدم از اینکه همه بهم احترام گذاشتن  
آهی کشیدو گفت:یه عمر کارم این بود که مواظب جوونای مردم باشم ولی الان با این اسمو رسمم نمیدونم  
دخترم کجاست؟ چیکار میکنه؟ حالش خوبه؟  
سرتیپ نفسشو کلافه بیرون دادو گفت: اصلا نمیدونستم اینی که داره با زندگیم بازی میکنه کسی که یه موقع  
از برادرم بهم نزدیکتر بود.  
\_من از اولشم با انتخاب راشین مخالف بودم  
بله راشین... یه لحظه یادم رفته بود که اینی که جلوم نشسته پدر راشینه سریع گفتم:  
درسته سرگرد یه چیزایی بهم گفته بود  
سرتیپ تو چشمام خیره شد من نتونستم تو چشماش نگاه کنم سرمو پایین گرفتم  
سرتیپ-سرتو بالا بگیر من از روز اول هم فهمیدم که یه حسی به راشین داری نگرانیات برای راشین بیشتر از یه  
همکاره  
به سرتیپ نگاه کردم  
\_من یه معذرت خواهی بهتون بدهکارم من باید بیشتر مواظب راشین می بودم ولی کوتاهی کردم من نباید  
تنهاس میزاشتم  
سرتیپ- نه مطمئنم که بیشتر از وظیفه ات مواظب راشین بودی اینو از چشمات میخونم  
به چشمای سرتیپ خیره شدم عمق چشماش غم بود غم پسر کوچیکش حالا هم که معلوم نبود قرارچه بر  
سردخترش بیاد  
سرتیپ دستی روی شونه ام زدو از جاش بلند شدو رفت  
ساعت ۸ شب بود که تو اتاق سرهنگ داشتیم درمورد پرونده بحث میکردیم که باز صدای گوشی راشین بلند شد



سرتیپ این دفه هم گوشی رو برداشتو گذاشت رو بلند گو  
الو-

یاشار-میبینم که باز اومدی سر کارت سرتیپ

-یاشار تسلیم شو این هم به نفع خودت هم به نفع پدرت

یاشار-سرتیپ خیلی دوست داری صدای شکنجه دختر تو بشنوی نه

سرتیپ از حرص دندوناشو بهم فشار داد

یاشار-راشین بلند تر داد بزنی تا پدرت صداتو بشنوه تا بدونه دخترش داره چه زجری میکشه

یاشار به طرف راشین رفتو موهاشو از پشت کشید

راشین با این که تمام بدنش از درد بی حس شده بود لبشو گاز گرفت تا صداش درنیاد

یاشار- خیلی سرسختی راشین ولی به زانو درت میارم مثل هامین

گوشی تو دستشو به مرد کناریش سپرد

اینبار موهای راشین رو بیشتر کشیدو همزمان مشتی به شکمش زد

راشین دیگه نتونست تحمل کنه و صدای آخ بلندش توی گوشی پیچیدو به گوش سرهنگ و سرتیپ و سرگرد

رسید و بعدشم یاشار تماسو بدون هیچ حرفی قطع کرد

سرتیپ با شونه های افتاده به خونه برگشت منم با اصرار سرهنگ به خونه برگشتم حال هیچ کدوممون بعد از

اون تماس خوب نبودخسته به خونه رسیدم مامان از دیدنم خوشحال شدو به طرفم اومدو پیشونیمو بوسید منم

صورتشو بوسیدم فهمید که حالم روبه راه نیست به اتاقم رفتم هوس دوش آب سرد کرده بودم حولمو برداشتمو

رفتم زیر دوش آب سرد وایسادم بعد حدوده ۱۰ دقیقه از زیردوش بیرون اومدم لباسمو پوشیدمو به سمت

آشپزخونه رفتم

ساعت ۹/۳۰ بودرفتم سمت یخچال مقداری آب ریختم تولیوان وقتی مامانو تو آشپزخونه درحال آماده کردن شام

دیدم ذهنم پرکشید به روزی که راشین بخاطر پیتزا دنبالم گذاشت چه روز خوبی بود لبخند تلخی روی لبم جا

خوش کرد

بعد از خوردن آب به سمت اتاقم رفتم نگاهی به درنیمه باز اتاق ایمان کردم تقه ای به در زدمو وارد اتاق شدم

ایمان کتاب به دست روی تختش دراز کشیده بود تا منو دید بلند شدو روی تخت نشست

لبخندی زدمو گفتم:

همه چی روبه راهه

ایمان -اره داداش

-درسا چه طوره؟

ایمان -خوبه خوب رتبه ۴۰کنکورو دست کم گرفتی

-برمنکرش لعنت

صدای راشین تو گوشم پیچید

هامین عشق پزشکی بود

یعنی هامین همسن ایمان بود

نگران نگاهی به ایمان کردم

\_ایمان تو با من راحتی

ایمان متعجب پرسید

اره خب مگه چیزی غیر از این از من دیدی -

-نه ببین منظورم اینه که چه طور بگم دوست دارم اگه مشکلی برات پیش اومد اگه یه جا کم آوردی اگه

احساس کردی نیاز به یه دوست داری که باهات دردودل کنی میخوام من اولین نفری باشم که روش حساب

باز میکنی

ایمان -داداش مطمئن باش اینقدر باهات راحتم که اولین کسی که بخوام برم پیشش تو هرکاری تویی

جلو رفتمو بغلش کردم میدونستم که از رفتارم تعجب کرده ولی دست خودم نبود ایمان هم دستشو دور کمرم

حلقه کرد

مامان با تقه ای به در وارد اتاق شد و مارو دید که تو بغل همیم چیزی نگفتو سکوت کرد بعد از چندثانیه ایمانو از

خودم جدا کردم

مامان -بچه ها شام حاضره

منو ایمان هم پشت سر مامان راه افتادیمو رفتیم تا شاممونو بخوریم

سر میز غذا بودیم هیچ اشتهایی نداشتم همش با غذا بازی میکردمو تو فکر راشین بودم این که الان کجا میتونه

باشه حالش چه طوره حتی فکرایبی به ذهنم میرسید که باعث میشد تنم بلرزه

عصبی از جام بلند شدم

مامان-محمدعلی تو که غذا تو نخوردی

بیخشید مامان اشتها ندارم

به سمت اتاقم رفتمو روی تخت دراز کشیدم

\*\*\*\*\*

مادرش نگاهی به بشقاب محمدعلی کردو بعد نگاشو به شوهرش دوخت

همسرش نیز به بشقاب دست نخورده نگاهی انداختو لبخندی زدو روبه همسرش ریحانه گفت:

پسرم عاشق شده

ریحانه با حرف شوهرش رضا لبخندی روی لبش نشست و تصمیم گرفت که با پسرش حرف بزند.

\*\*\*\*\*

نمیدونم دقیق چقدر گذشت که با تقه ای که به در خورد از افکارم فاصله گرفتم

بله-

مامان دروباز کردو وارد اتاق شد

از روی تخت بلند شدمو نشستم مامان اومدو کنارم نشستوتوبه چشمام خیره شد

چیزی شده مامان؟-

مامان-اومدم ببینم این آقا سرگرد من چش شده که اینجوری بهم ریخته

لبخنده بی جونی زدمو گفتم:چیزی نشده مامان جان

مامان لبخندی به صورتم پاشیدو دستشو تو موهای کردو گفت:

یادته بچه که بودی وقتی از چیزی ناراحت میشدی میومدی تو اتاقو غمبک میگرفتی منم برای این که از زیر

زبونت بیرون بکشم که از چی ناراحت شدی دستمو میکردم تو موهاتو تو هم از این کارم خوشت میومد بعدشم

با کلی ناز کشی از زبون پسرشیطونم حرف میکشیدم

با یادآوری اون روزا لبخندی روی لبم نشست

\_مامان

\_جانم پسرم

-خسته ام ۳۲ساله چند ساله تو ستاد کار میکنم توهیچ پرونده ای شکست نخوردم اما الان ..الان بریده ام

الان که باید یه کاری بکنم میبینم هیچ کاری از دستم برنمیاد

مامان نگاه پریشونی بهم کرد معلوم بود چیزی از حرفام متوجه نشده  
مگه چی کار باید می کردی؟-

دستی به پیشونیم کشیدم دلم می خواست با یکی درد و دل کنم  
-مامان من یکی رو دوست دارم

چشمای مامان برقی زد با خوشحالی گفت:

خوب این دختر خوشبخت کیه که دل پسر منو برده  
دختر سرتیپ احدیه-

مامان-همون که همیشه ازش تعریف میکردیو میگفتی حق زیادی به گردنم داره  
سری به نشونه اره تکون دادم

مامان-خوب این که خوب: دیگه این همه پریشونی نداره نکنه رقیب داری؟  
نه مامان دارم دیونه میشم-

-پسرم داری نگرانم میکنی من نمیفهمم این دیگه دیونه شدن نداره  
مامان تو این ماموریت که رفته بودم دختراحدی همراهم بود-

مامان-خب

عملیاتمون خوب بود ولی...

مامان جابه جا شدو با ترس پرسید

ولی چی؟-

\_گروگان گرفتنش

مامان با بهت گفت:

چی؟

مامان دعا کن میترسم...میترسم که ...

مامان-تو کلت به خدا باشه پسرم هرچی که خدا بخواد همون میشه

سرمو روشونه ظریفش گذاشتم چقدر احساس آرامش میکردم

\*\*\*\*\*

از درد شدید، بدنم بی حس شده بود ریشه موهام دُق دُق می کرد پهلوم و شکمم تیر میکشید صورتم میسوخت  
رو زمین مچاله شده بودم

نمیدونم ساعت چند بود که دوباره یاشار اومد سراغم با خشونت بلندم کردو به دیوار اتاق تکیه ام داد  
شماره ای گرفتم بعد از چند ثانیه شروع کرد به صحبت کرد  
\_الوبه به سرتیپ رو پیشنهادم فکر کردی یا نه

باشه اما اگه معامله اونجور که میخوام پیش نره شاید حرفای آخرت باشه که با دخترت میزنی -  
یاشار گوشی رو نزدیکه گوشم کردو گفت: بیا با پدرت حرف بزن  
گوشی رو از دستش گرفتم صدای بابا که تو گوشی پیچید اشک تو چشمام حلقه زد  
دخترم، خوبی بابا؟-

-سلام بابایی

-سلام دخترم، بابا جان چرا چیزی به من نگفتی

-چی میگفتم بابا من باید انتقاممو میگرفتم

یه دفعه فکری به ذهنم رسید باید آخرین تلاشمو میکردم

\_آخه بابا...

وسط حرف پدرم پریدمو گفتم:

-بابا یادتونه یه بار برام یه کفش ورزشی خریده بودین هنوز نگهش داشتم اگه دیگه منو ندیدی اون کفشارو بده

به محمدعلی خیلی تو این پرونده کمکم کرد به حرفای ایناهم گوش نکنین

یاشار سیلی محکمی به صورتم زدو گوشی رو از دستم قاپید

یاشار گوشی رو به گوشش نزدیک کردو گفت:فردا زنگ میزنمو جا و ساعت قرارو تعیین میکنم

وبعد گوشی رو قطع کرد واز اتاق بیرون رفت.

-خداکنه بفهمن منظورم چیه؟خدایا کمک کن

\*\*\*\*\*

بعد از قطع تماس نگاهی به سرتیپ کردم متعجب گفتم:منظور راشین چی بود من که هیچ وقت براش کفش

ورزشی نخریدم بعدشم چرا گفت بدمش به تو؟

سرهنگ -شاید خریدینو یادتون نیست

سرتیپ-نه مطمئنم راشین فقط تکواندو کار میکرد اونم برای لباساش همیشه با رامین میرفت.  
 من نگاهی به سرتیپ و سرهنگ کردم راشین حتما از این حرف منظوری داشت و مطمئنم به یه چیزی داشت  
 اشاره میکرد که منم ازش مطلع بودم ولی چی؟  
 به اتاقم برگشتم

راشین چی میخواستی بگی کفش ورزشی چه ربطی به الان داشت؟ چرا به من بده؟-  
 نمیدونم چندساعت بود که تو اتاق قدم میزدی به ساعت نگاه کردم ۹ شب بود  
 نگاهم به پرونده افتاد به طرفش رفتمو بازش کردم پرونده رو مرور کردم به نیمه هاش رسیده بودم سرمو بلند  
 کردم به ساعت نگاه کردم ۱۱ شب بود دوباره پرونده رو نگاه کردم چند صفحه خوندموبه صابر برومند رسیدم  
 که معاون کارخونه کفش ورزشی صدف بودو تو چند تا عملیات که به ورود موادبه ایران ربط داشت شرکت کرده  
 بود وچندتا سابقه ی دیگه هم داشت دیگه حوصلم سررفت پرونده رو بستمو چشمامو مالش دادم و به سقف  
 خیره شدم

-کفش ورزشی راشین منظورت چی بود؟ یعنی چی؟  
 چشمامو بستمو فشار دادم  
 دوباره به پرونده روی میز خیره شدم دستی به روش کشیدم  
 یه دفعه چیزی به ذهنم رسید با بهت پرونده رو باز کردم به اسم کارخونه نگاه کردم کارخونه کفش ورزشی  
 صدف  
 \_اره ...

با سرعت ازجام بلندشدموبه طرفه اتاق سرهنگ دویدم  
 دروباز کردم به طرف سرهنگ رفتم  
 -سرهنگ فهمیدم... فهمیدم منظور راشین چی بود  
 سرهنگ باتعجب و بهت بهم خیره شدو گفت:چی بود؟  
 -کارخونه... کارخونه ای که صابر برومند اداره اش میکرد اون کارخونه کارش درست کردن کفش ورزشی  
 راشین منظورش اونجا بودبه احتمال قوی راشین الان اونجاس میدونست که ما میدونیم بخاطر همین گفت که  
 اون کفشو به من بده

سرهنگ چند لحظه سکوت کرد انگار داشت حرفامو هضم میکرد یهو از جاش بلند شدو گفت: باید حاضر شیم سریع به همه خبر بده

نمیدونم چقدر گذشت تا گروه حاضر شدو به طرف کارخونه راه افتادیم حال خودمو نمفهمیدم فقط خدا خدا میکردم حدسم درست باشه هم خوشحال بودم هم ناراحت با آخرین سرعت داشتم رانندگی میکردم نزدیک یک ساعتونیم بعد روبه روی کارخونه بودیم همه جلیقه ضدگلوله پوشیده بودن به سه گروه تقسیم شدیم یک گروه که بیرون کارخونه میموندن یک گروه با جناب سرهنگ و یک گروه هم با من وارد کارخونه شدیم کارخونه خیلی بزرگ با دستگاهای مختلفی که توش بود نگاهی به اطراف کردم هیچکس نبود سرهنگ به طرف پله هارفتو از پله ها پایین رفت صدای شلیک توکارخونه پیچید نگاهی به اطراف کردم یکی از بچه های سرهنگ پاش تیر خورد نگاهی به اطراف کردم یک نفر پشت دستگاه بودو داشت شلیک میکرد به طرفش شلیک کردم که به ران پاش خورد سریع با گروه اومدیم پایین دونفر مجروحو بردن بیرون دوباره صدای شلیک تو کارخونه پیچید اما اینبار صدا زیاد تر بود سرهنگ کنارم اومدو گفت:

محمدعلی تو راشینو پیدا کن ما ازپشون برمیایم

سری تکون دادم چشمم خورد به دفتر کارخونه با احتیاط به طرف دفتر رفتم دروباز کردم رفتم داخل همه جای دفترو گشتم حتی درو دیواراشم بررسی کردم هیچ چیزه به خصوصی نبود .

با دیدن کفش های ورزشی تو دفتر از حدسی که زده بودم مطمئن شدم باید زودتر راشینو پیدا میکردم نباید میزاشتم اینبارم از دستم در بره تو دفتر ایستاده بودم در دفتر شیشه ای بود که توجهم به دری که روبه روی دیدم بود جلب شد یه درآهنی طوسی رنگ بود هنوز صدای شلیک میومد از دفتر بیرون اومدمو با سنگر گرفتن پشت دستگاه ها داشتم خودمو به در نزدیک میکردم میخواستم چند قدم باقی مونده رو هم طی کنم که کسی تو چند سانتی متری سرم شلیک کرد که جای گلوله روی دستگاه موند

نفس عمیقی کشیدم به خیر گذشت برگشتم بینم این کیه که حواسش به من دیدم یه مرد چهارشونه داره منو هدف میگیره تا خواستم نشونه اش بگیرم یکی زودتر از من اینکارو کرد به سمت چپم نگاه کردم سرهنگ محمودی بود تا دید دارم نگاش میکنم گفت:محمدعلی تو برو

بی حرف سریع خودمو به درآهنی رسوندم هلش دادم اما باز نشد محکم لگدی بهش زدم اما بازم باز نشد چندتا تیر به قفلش زدم که قفل باز شد سریع درو باز کردم رفتم تودروپشت سرم بستم نگاهی به اطراف کردم چندین

کارتون بزرگ توش بود تو نگاه اول میشد فهمید که انباری کمی جلو رفتم چشمم خورد به اتاق کوچیکی که  
درش باز بود

راشینو صدا زدم

\_راشین...راشین اینجایی

صدای خفه ای به گوشم رسید پشت یکی از کارتون ها وایسادم

\_یاشار تو اینجایی...

-جواب بده لعنتی

بعد از چند ثانیه صدای یاشار بلند شد

-بیا بیرون

از پشت کارتون اومدم بیرون

-باشه اومدم بیرون

یاشار همراه راشین از پشت یکی از کارتون ها اومد بیرون اسلحه ای روی سر راشین گرفته بودو دستشم روی  
دهنش گذاشته بود با دیدن من دستشو دور گردن راشین حلقه کردو گفت:

اسلحه اتو بنداز

نگاهم به راشین افتاد به صورتش به بدنش حس کردم این راشین با راشین چند روز پیش چقدر فرق داره لاغر  
شده بود روی گونه هاش سرخو کبود شده بود اثار خون خشک شده روصورتش، نمیدونم داشت درد میکشید یا  
چیزه دیگه ای که راشین صورتش مچاله شده بودو اخم عمیقی کرده بودو گوشه لبشو به دندون گرفته بود  
زیر لب اسمشو زمزمه کردم

\_راشین...

خواستم برم جلو که صدای یاشار باعث شد سرجام وایستم

یاشار-اسلحه اتو بزارزمینو با پا هلش بده سمت من

کاری که گفته بود رو انجام دادم

یاشار راشینو انداخت زمینو اسلحه رو از روزمین برداشت

وقتی راشینو رو زمین پرت کرد صدای آخ راشین قلبمو لرزوند

میخواستم به طرف راشین برم که باز صدای یاشار بلند شد



سرجات وایسا این صدتا جون داره نترس نمییره

از حرص دندونامو رو هم فشار دادم ترسیدم حرفی بزنم که باعث شه عصبانی بشه و به راشین صدمه بزنه  
-خوب آقای سرگرد شما قرار بود که با پدرم تشریف بیارین من به اون سرتیپتونم گفتم قرار ما این نبود که  
لشکر کشی کنین

سرتیپ خبر نداره که ما اومدیم اینجا-

یاشار-اوه چه جالب یعنی الان تو با اسب سفیدت اومدی که راشینو از دست دیو سیاه نجات بدیو ببری  
بعد با عصبانیت داد زد

قرار ما پلیس بازی نبود قرار شد شما پدرمو تحویل بدین در عوض راشینو تحویل بگیرین -  
دیگه صدای شلیک از بیرون نیومد

نیم قدمی به سمت یاشار برداشتم و گفتم: بین یاشار جرم پدرت خیلی سنگینه، ما نمیتونیم به همین راحتی  
تحویل تو بدیمش

یاشار -گفتم سرجات وایسا..درضمن تودیگه به سنگین بودن یا نبودنش کاری نداشته باش من با سرتیپ قرار  
گذاشتم

بازم کمی جلو رفتم چشمم به چندتا تخته چوبی کنار کارتون تو چند قدمیم افتاد

\_اما سرتیپ بازنشسته شده دیگه نمیتونه تو پرونده ها کار کنه

یاشار-پس حتما دخترش براش ارزش نداشته که خودش نیومده

نگاهی به راشین کردم که داشت بهمون نگاه میکرد نزدیک یاشار بود اما نمیدونم چرا کاری نمیکرد انگار تو  
نگام چیزی خوند نگاهشو ازم گرفتی به یاشار نگاه کردم دوباره شروع کردم با یاشار حرف زدن  
\_گفتم که اون اصلا درجریان نیست

یاشار-پس شما چطوری فهمیدین من راشینو آوردم اینجا؟

دوباره قدمی کوچیک به طرفش برداشتم

\_فکر کن یه حس ششم پلیسی مارو کشوند اینجا

تقریبا نیم قدم دیگه با تخته ها فاصله داشتم به یاشار نگاه کردم

\_یاشار تسلیم شو اینجوری میتونم برات تخفیف بگیرم

یاشار-من از پدرم یاد گرفتم که هیچ وقت تسلیم نشم

نگام به راشین افتاد پاشو بالا بردو محکم کوبونده زانو یاشار یاشار آخی گفتو کمی خم شد من خودمو به طرف تخته های چوبی پرت کردم تخته چوبی برداشتمو همین لحظه صدای شلیک تو انباری پیچیدمنم تخته چوبیو محکم به گردن یاشار زدم که صدای آخش دراومد اما باز تسلیم نشد دستشو بالا آورد که با اسلحه به طرفم شلیک کنه که با پا زدمو اسلحه از دستش پرت شد، توجه نکردم که اسلحه کجا افتاد یاشار به طرفم یورش آوردو منو زد رو زمینو با دستاش گلومو گرفت دستای قوی ای داشت با دستام سعی کردم دستاشو از رو گردنم بردارم که دست راستمو گرفتو گذاشت زیر پاشو دست برد تو جیشو چاقوای بیرون کشیدو روگلوب گذاشت نفس کم آوردم انگار داشتن کم کم جونمو میگرفتن یاشار-تو هم برو غزل خدا حافظیتو بخون سردی تیغه چاقو کم آوردن نفس فقط آدمو یاد یه قدمی مرگ میندازه چشمامو بستم صدای شلیک باز تو انباری پیچید و دستای یاشار از دور گردنم شل شد به سرفه افتادم چشمامو باز کردم یاشار افتاده بود روم کنارش زدم و بلندشدمو نشستم سرفه امونمو بریده بود به یاشار نگاه کردم گلوله درست وسط سرش خورده بود سرمو چرخوندم راشین اسلحه بدست بیجون رو زمین افتاده بود به طرفش رفتهو سرشو بلند کردم نگاه به کتف خونیش افتاد با ترس بهش نگاه کردم صدام میلرزید صداش کردم

-راشین...راشین جان چشماتو باز کن..راشین عزیزم ..

راشین بیجون چشماشو باز کردو نگاه کردو فقط یه کلمه گفت:

محمد..عل..ی-

وبعد چشماشو بست قلبم اینقدر تند میزد که حس میکردم ضربانش داره تودهنم میزنه با ترس به چهره راشین خیره شدم نمیتونستم حرف بزنم بغلش کردم بلند شدم وایستادم نگاهم فقط به صورت راشین بود راشینو محکم تر تو بغلم گرفتم صورتمو جلو بردمو گلوشو بوسیدم و به طرف در رفته خود به خود قدمام تند ترو تند تر میشد به همکارامو افسرایی که با تعجب نگاه میکردن توجهی نکردم اون لحظه هیچ چیز برام مهم نبود حرفایی که بعدا میزدن مهم نبود من فقط راشینمو میخواستم من فقط اونو میخواستم اگه اون بود دنیا هم بود زندگی هم بود ولی اگه ...

نه..نه اصلا دلم نمیخواست به کلمه (ولی) فکر کنم

راشینو روی برانکارد گذاشتم ودونفر که هم گذاشتنش تو آمبولانس رفتهم جلو خواستم سوار آمبولانس بشم پرستار اول سعی کرد مانعم بشه ولی بعدش که حالمو دید دیگه حرفی نزد آمبولانس با صدای آژیرش راه افتاد

انگار تو اون آمبولانس به جز صورت راشین چیزه دیگه ای نبود که نگاه کنم نمیدونم چقدر گذشت تا به بیمارستان برسیم ولی فقط همین قدرو دونستم که وقتی پرستار صدام کرد که برم پایین اون موقع بود که فهمیدم کل راهو تو صورت راشین خیره شده بودم

پرستارا راشینو بردن تو بیمارستان منم دنبال تختش میرفتم میترسیدم چشمم همش به اون ماسک اکسیژنی بود که راشین داشت توش نفس میکشید میترسیدم پلک بزنم با صدای پرستار به خودم اومدم  
\_آقا شما فعلا نمیتونید بیاید تو

با رفتن پرستار در به روم بسته شدو چشمم به دایره قرمز رنگه روی درافتاد که نوشته بود ورود ممنوع""  
روی صندلی کنار در نشستم پاهام دیگه جون نداشت چهره راشین همش جلوی چشمم بود گوشی تلفنو از جیبم بیرون کشیدم وشماره دوستم مزدکو گرفتمو گفتم: که هرچه زودتر به سرتیپ زنگ بزنی بگو راشین تو بیمارستانه

بعد از قطع تماس سرمو به دیوار تکیه دادم قطره اشکی از گوشه چشمم سر خوردو اومدپایین  
دستمو توی جیب لباسم که روی سینم بود بردمو قران جیبی کوچیکمو بیرون کشیدم نگاهی بهش کردم اشک تو چشمم حلقه زد وقطره اشکی روی قرآن چکید بوسه ای به قرآن زدم و دوباره گذاشتمش توی جیبم  
نمیدونستم از خدا چی بخوام انگار دهنم قفل شده بود دوباره چشمامو بستمو سرمو به دیوار تکیه دادم دوست داشتم وقتی چشمامو باز میکنم اولین نفر راشین باشه که جلوم وایساده نمیدونم چقدر چشمامو بسته نگه داشتم که صدای قدم های چند نفر توی راهروی بیمارستان می پیچید که هراسان داشتن راه میرفتن  
چشمامو باز کردم که دیدم سرتیپ جلوم ایستاده بلند شدمو جلوش ایستادم  
سرتیپ با صدایی لرزان گفت:

دخترم کجاست؟

من با صدای لرزان بیشتر گفتم:

تو اتاق عمله

صدای زنی که گفت: یافاطمه زهرا به گوشم رسید ازکنارشونه های سرتیپ پشت سرشو نگاه کردم مادر راشین بود که کنارشم یه پسر تقریبا همسن من بود که داشت آرومش میکرد از شباهت ظاهریش فهمیدم که برادر راشینه

سرتیپ کنار من روی صندلی نشست منم به تبعیت ازش نشستم

چند دقیقه ای گذشت صدای سالن با هق هق آرام مادر راشین پر شده بود

سرتیپ با اندوهی که تو صدایش بود پرسید

-از کجا پیدایش کردی؟ چرا به من نگفتی؟

نمیدونم ساعت ۱۱ شب بود یک ساعتی بود که داشتم پرونده این گروهو میخوندم به یه جایی رسیدم که

فهمیدم اسم کارخونه ی شاهرخ کارخونه کفش ورزشی صدف: اونجا بود که فهمیدم منظور راشین از اون

حرفایی که به شما زد چی بود بعدشم وقتو تلف نکردیمو رفتیم سمت کارخونه و از قضا حدسمون درست بودو

اونا هم از دیدن ما غافلگیر شدن

سرتیپ-راشین تیر خورد؟

با بغض کنترل شده ای گفتم:اره

کی بهش شلیک کرد؟-

یاشار-

اسمه یاشار که اومد رامین به طرفمون چرخیدو با بهت گفت:یاشار؟

سرتیپ بی توجه گفت:یاشار چی شد؟

-به دخترتون شک دارین؟

سرتیپ به سمتم چرخیدو گفت:نه

\_انتقامشوگرفت همونطور که خودش میخواست

دراین حین دراتاق عمل باز شدو دکتر از اتاق اومد بیرون همگی از جامون بلند شدیم

سرتیپ-دکتر حال دخترم چطوره؟

دکتر-عمل به خوبی انجام شد

مادر و پدر راشین دست به آسمون بلند کردنو گفتن: خدایا شکر

دکتر - ولی یه مشکل دیگه وجود داره

همه مات به دهن دکتر چشم دوختیم هیچکس جرات نداشت حرفی بزنه انگار دکتر فهمید بخاطر همین گفت:

به خاطر ضربه های که به پهلوی راستش خورده متاسفانه کلیه اش دچار آسیب شده باید هرچه زود تر عمل

پیوند کلیه روشون انجام بشه

دکتر بعد از گفتن این حرف بدون حرف دیگه ای رفت

انگار از بلندی یه کوه سقوط کرده بودم آب دهنمو قورت دادم مادر راشین بی حرفی فقط اشک میریخت  
 رامین به دیوار تکیه داده بودو دستشو روی صورتش گرفته بود سرتیپ هم با بهت به زمین خیره شده بود در باز  
 شدو تختی همراه دوپرستاراز در بیرون اومد همه به طرف تخت رفتیم راشین بیهوش روی تخت خوابیده بود  
 مادر راشین دستی به صورت کبودراشین کشیدوزیر لب گفت:

دخترم دخترکم چه بلایی سرت آوردن

پرستار -لطفا برین کنار باید به ریکاوری منتقلش کنیم

پرستارا تختو به حرکت درآوردنو ما هم دنبالشون راه افتادیم

دم در یه اتاق رسیدیم که اجازه ورود بهمون ندادن یکی از پرستارا گفت:

بیمار تا فردا بیهوش نمیاد بعد از بیهوش امدنش منتقلش می کنیم به بخش اونجا می تونید ببینیدش

مادر راشین گفت:من میخوام پیش دخترم بمونم

پرستار-مادرم نیازی نیست ایشون که تا صبح بخاطر مسکن هایی که بهش زدیم میخوابن موندن شما که فایده

ای نداره جز این که خودتونو خسته میکنین من خودم مراقبشون هستم

مادر راشین چند باری اصرار کرد اما پرستار اجازه ندادو سرتیپو پسرش به زور بردنش و قول دادن صبح زود

دوباره بیارنش پیش راشین

دلم نمیخواست برم خونه ولی بهمم اجازه نمیدادن بیرون بیمارستان سرتیپ به پسرش گفت که مادرشو

بیره خونه و خودش بعدا میره خونه

بعد از رفتن رامینو مادرش سرتیپ گفت:میدونم خسته ای ولی باید بریم ستاد میخوام با شاهرخ حرف بزنم

بدون هیچ حرفی فقط سری تکون دادم ماشینی گرفتیمو به طرفه اداره رفتیم توراه هیچ حرفی زده نشد به اداره

رسیدیم ساعت ۳نصفه شب بود که بعد از هماهنگی های لازم سرتیپ به اتاق بازجویی رفت چند دقیقه بعد

شاهرخ با چشمای خواب آلود وارد اتاق باز جویی شد.

به ناچار ایستادم

یه قدم دیگه جلو بیای یه گوله حرومش میکنم

به ناچار ایستادم

یاشار-اسلحه اتو بزارزمینو با پا هلش بده سمت من

کاری که گفته بود رو انجام دادم

یاشار راشینو انداخت زمینو اسلحه رو از روزمین برداشت  
 وقتی راشینو رو زمین پرت کرد صدای آخ راشین قلبمو لرزوند  
 میخواستم به طرف راشین برم که باز صدای یاشار بلند شد  
 سرجات وایسا این صدتا جون داره تترس نیمیره  
 از حرص دندونامو رو هم فشار دادم ترسیدم حرفی بزنم که باعث شه عصبانی بشه و به راشین صدمه بزنه  
 -خوب آقای سرگرد شما قرار بود که با پدرم تشریف بیارین من به اون سرتیپتونم گفتم قرار ما این نبود که  
 لشکر کشی کنین  
 سرتیپ خبر نداره که ما اومدیم اینجا-  
 یاشار-اوه چه جالب یعنی الان تو با اسب سفیدت اومدی که راشینو از دست دیو سیاه نجات بدیو ببری  
 بعد با عصبانیت داد زد  
 \_قرار ما پلیس بازی نبود قرار شد شما پدرمو تحویل بدین در عوض راشینو تحویل بگیرین  
 دیگه صدای شلیک از بیرون نیومد  
 نیم قدمی به سمت یاشار برداشتم و گفتم: ببین یاشار جرم پدرت خیلی سنگینه، ما نمیتونیم به همین راحتی  
 تحویل تو بدیمش  
 یاشار -گفتم سرجات وایسا..درضمن تودیگه به سنگین بودن یا نبودنش کاری نداشته باش من با سرتیپ قرار  
 گذاشتم  
 بازم کمی جلو رفتم چشمم به چندتا تخته چوبی کنار کارتون تو چند قدمیم افتاد  
 \_اما سرتیپ بازنشسته شده دیگه نمیتونه تو پرونده ها کار کنه  
 یاشار-پس حتما دخترش براش ارزش نداشته که خودش نیومده  
 نگاهی به راشین کردم که داشت بهمون نگاه میکرد نزدیک یاشار بود اما نمیدونم چرا کاری نمیکرد انگار تو  
 نگام چیزی خوند نگاهشو ازم گرفتی به یاشار نگاه کردم دوباره شروع کردم با یاشار حرف زدن  
 گفتم که اون اصلا در جریان نیست-  
 یاشار-پس شما چطوری فهمیدین من راشینو آوردم اینجا؟  
 دوباره قدمی کوچیک به طرفش برداشتم  
 فکر کن یه حس ششم پلیسی مارو کشوند اینجا-

تقریباً نیم قدم دیگه با تخته ها فاصله داشتم به یاشار نگاه کردم

یاشار تسلیم شو اینجوری میتونم برات تخفیف بگیرم-

یاشار-من از پدرم یاد گرفتم که هیچ وقت تسلیم نشم

نگام به راشین افتاد پاشو بالا بردو محکم کوبونده زانو یاشار یاشار آخی گفتو کمی خم شد من خودمو به طرف

تخته های چوبی پرت کردم تخته چوبی برداشتمو همین لحظه صدای شلیک تو انباری پیچیدمنم تخته چوبیو

محکم به گردن یاشار زدم که صدای آخش دراومد اما باز تسلیم نشد

دستشو بالا آورد که با اسلحه به طرفم شلیک کنه که با پا زدمو اسلحه از دستش پرت شد، توجه نکردم که

اسلحه کجا افتاد یاشار به طرفم یورش آوردو منو زد رو زمینو با دستاش گلومو گرفت

دستای قوی ای داشت با دستام سعی کردم دستاشو از رو گردنم بردارم که دست راستمو گرفتو گذاشت زیر پاشو

دست برد تو جیشو چاقوای بیرون کشیدو رو گلوم گذاشت نفس کم آوردم انگار داشتن کم کم جونمو میگرفتن

یاشار-تو هم برو غزل خدا حافظیتو بخون سردی تیغه چاقو کم آوردن نفس فقط آدمو یاد یه قدمی مرگ میندازه

چشمامو بستم صدای شلیک باز تو انباری پیچید و دستای یاشار از دور گردنم شل شد به سرفه افتادم چشمامو

باز کردم یاشار افتاده بود روم کنارش زدم و بلندشدمو نشستم سرفه امونمو بریده بود به یاشار نگاه کردم گلوله

درست وسط سرش خورده بود سرمو چرخوندم راشین اسلحه بدست بیجون رو زمین افتاده بود

به طرفش رفتمو سرشو بلند کردم نگام به کتف خونیش افتاد با ترس بهش نگاه کردم صدام میلرزید صداش

کردم

-راشین...راشین جان چشماتو باز کن..راشین عزیزم ..

راشین بیجون چشماشو باز کردو نگام کردو فقط یه کلمه گفت:

\_محمد...علی...

وبعد چشماشو بست قلبم اینقدر تند میزد که حس میکردم ضربانش داره تودهنم میزنه با ترس به چهره راشین

خیره شدم نمیتونستم حرف بزنم بغلش کردم بلند شدم وایستادم نگاهم فقط به صورت راشین بود راشینو محکم

تر تو بغلم گرفتم صورتمو جلو بردمو گلوشو بوسیدم و به طرف در رفتم خود به خود قدام تند ترو تند تر میشد به

همکارامو افسرای که با تعجب نگام میکردن توجهی نکردم اون لحظه هیچ چیز برام مهم نبود حرفایی که بعدا

میزدن مهم نبود من فقط راشینمو میخواستم من فقط اونو میخواستم اگه اون بود دنیا هم بود زندگی هم بود

ولی اگه ...



نه..نه اصلا دلم نمیخواست به کلمه (ولی) فکر کنم

راشینو روی برانکارد گذاشتم ودونفر که هم گذاشتنش تو آمبولانس رفتم جلو خواستم سوار آمبولانس بشم پرستار اول سعی کرد مانعم بشه ولی بعدش که حالمو دید دیگه حرفی نزد آمبولانس با صدای آژیرش راه افتاد انگار تو اون آمبولانس به جز صورت راشین چیزه دیگه ای نبود که نگاه کنم نمیدونم چقدر گذشت تا به بیمارستان برسیم ولی فقط همین قدرو دونستم که وقتی پرستار صدام کرد که برم پایین اون موقع بود که فهمیدم کل راهو تو صورت راشین خیره شده بودم

پرستارا راشینو بردن تو بیمارستان منم دنبال تختش میرفتم میترسیدم چشمم همش به اون ماسک اکسیژنی بود که راشین داشت توش نفس میکشید میترسیدم پلک بزنم با صدای پرستار به خودم اومدم  
\_آقا شما فعلا نمیتونید بیاید تو

با رفتن پرستار در به روم بسته شدو چشمم به دایره قرمز رنگه روی درافتاد که نوشته بود ورودممنوع""  
روی صندلی کنار در نشستم پاهام دیگه جون نداشت چهره راشین همش جلوی چشمم بود گوشی تلفنو از جیبم بیرون کشیدم وشماره دوستم مزدکو گرفتمو گفتم: که هرچه زودتر به سرتیپ زنگ بزنو بگو راشین تو بیمارستانه

بعد از قطع تماس سرمو به دیوار تکیه دادم قطره اشکی از گوشه چشمم سر خوردو اومدپایین  
دستمو توی جیب لباسم که روی سینم بود بردمو قران جیبی کوچیکمو بیرون کشیدم نگاهی بهش کردم اشک تو چشمم حلقه زد وقطره اشکی روی قرآن چکید بوسه ای به قرآن زدم و دوباره گذاشتمش توی جیبم نمیدونستم از خدا چی بخوام انگار دهنم قفل شده بود دوباره چشمامو بستمو سرمو به دیوار تکیه دادم دوست داشتم وقتی چشمامو باز میکنم اولین نفر راشین باشه که جلوم وایساده نمیدونم چقدر چشمامو بسته نگه داشتم که صدای قدم های چند نفر توی راهروی بیمارستان می پیچید که هراسان داشتن راه میرفتن  
چشمامو باز کردم که دیدم سرتیپ جلوم ایستاده بلند شدمو جلوش ایستادم

سرتیپ با صدایی لرزان گفت:

دخترم کجاست؟

من با صدای لرزان بیشتر گفتم:

تو اتاق عمله



صدای زنی که گفت: یافاطمه زهرا به گوشم رسید از کنارشونه های سرتیپ پشت سرشو نگاه کردم مادر راشین بود که کنارشم یه پسر تقریبا همسن من بود که داشت آرومش میکرد از شباهت ظاهریش فهمیدم که برادر راشینه

سرتیپ کنار من روی صندلی نشست منم به تبعیت ازش نشستم  
چنددقیقه ای گذشت صدای سالن با هق هق آروم مادر راشین پرشده بود

سرتیپ با اندوهی که تو صداش بود پرسید

-از کجا پیداش کردی؟ چرا به من نگفتی؟

نمیدونم ساعت ۱۱ شب بود یک ساعتی بود که داشتم پرونده این گروهو میخوندم به یه جایی رسیدم که فهمیدم اسم کارخونه ی شاهرخ کارخونه کفش ورزشی صدف: اونجا بود که فهمیدم منظور راشین از اون حرفایی که به شما زد چی بود بعدشم وقتو تلف نکردیمو رفتیم سمت کارخونه و از قضا حدسمون درست بودو اونا هم از دیدن ما غافلگیر شدن

سرتیپ-راشین تیر خورد؟

با بغض کنترل شده ای گفتم:اره

\_کی بهش شلیک کرد؟

\_یاشار

اسمه یاشار که اومد رامین به طرفمون چرخیدو با بهت گفت:یاشار؟

سرتیپ بی توجه گفت:یاشار چی شد؟

-به دخترتون شک دارین؟

سرتیپ به سمتم چرخیدو گفت:نه

\_انتقامشوگرفت همونطور که خودش میخواست

دراین حین دراتاق عمل باز شدو دکتر از اتاق اومد بیرون همگی از جامون بلند شدیم

سرتیپ-دکتر حال دخترم چطوره؟

دکتر-عمل به خوبی انجام شد

مادر و پدر راشین دست به آسمون بلند کردنو گفتن: خدایا شکرت

دکتر - ولی یه مشکل دیگه وجود داره

همه مات به دهن دکتر چشم دوختیم هیچکس جرات نداشت حرفی بزنه انگار دکتر فهمید بخاطر همین گفت: به خاطر ضربه های که به پهلوی راستش خورده متاسفانه کلیه اش دچار آسیب شده باید هرچه زود تر عمل پیوند کلیه روشن انجام بشه

دکتر بعد از گفتن این حرف بدون حرف دیگه ای رفت

انگار از بلندی یه کوه سقوط کرده بودم آب دهنمو قورت دادم مادر راشین بی حرفی فقط اشک میریخت رامین به دیوار تکیه داده بودو دستشو روی صورتش گرفته بود سرتیپ هم با بهت به زمین خیره شده بود در باز شدو تختی همراه دوپرستاراز در بیرون اومد همه به طرف تخت رفتیم راشین بیهوش روی تخت خوابیده بود مادر راشین دستی به صورت کبودراشین کشیدوزیر لب گفت:

دخترم دخترکم چه بلایی سرت آوردن

پرستار -لطفا برین کنار باید به ریکاوری منتقلش کنیم

پرستارا تختو به حرکت درآوردنو ما هم دنبالشون راه افتادیم

دم در یه اتاق رسیدیم که اجازه ورود بهمون ندادن یکی از پرستارا گفت:

بیمار تا فردا بیهوش نمیاد بعد از بیهوش امدنش منتقلش می کنیم به بخش اونجا می تونید ببینیدش

مادر راشین گفت:من میخوام پیش دخترم بمونم

پرستار-مادرم نیازی نیست ایشون که تا صبح بخاطر مسکن هایی که بهش زدیم میخوابن موندن شما که فایده ای نداره جز این که خودتونو خسته میکنین من خودم مراقبشون هستم

مادر راشین چند باری اصرار کرد اما پرستار اجازه ندادو سرتیپو پسرش به زور بردنش و قول دادن صبح زود دوباره بیارنش پیش راشین

دلیم نمیخواست برم خونه ولی بهمم اجازه نمیدادن بمونم بیرون بیمارستان سرتیپ به پسرش گفت که مادرشو ببره خونه و خودش بعدا میره خونه

بعد از رفتن رامینو مادرش سرتیپ گفت:میدونم خسته ای ولی باید بریم ستاد میخوام با شاهرخ حرف بزنم بدون هیچ حرفی فقط سری تکون دادم ماشینی گرفتیمو به طرفه اداره رفتیم توراه هیچ حرفی زده نشد به اداره رسیدیم ساعت ۳نصفه شب بود که بعد از هماهنگی های لازم سرتیپ به اتاق بازجویی رفت چند دقیقه بعد شاهرخ با چشمای خواب آلود وارد اتاق باز جویی شد.

\*\*\*\*\*

تو اتاق کوچیک بازجویی روی صندلی نشسته بودیمو منتظر شاهرخ بودیم چند دقیقه بعد شاهرخ دست بند به دستو پا بسته وارد اتاق شدو وقتی سرتیپو دید اول کمی با تعجب نگاهش کردو بعدش سعی کرد حالت صورتشو تغییر نده اومدو روی صندلیه روبه رویه من و سرتیپ نشستو به صورت سرهنگ خیره شد سرتیپ کمی آب معدنی تو لیوان ریختو خورد دست به سینه نشستو تو صورت شاهرخ خیره شد بعد از چند دقیقه گفت:

باز ازت میپرسم چرا با من اینکارو کردی شاهرخ؟

شاهرخ لبخندی زدو دستشو تو هم قلاب کردو روی میز گذاشت و گفت: نصفه شبی اومدی اینو پرسی؟ سرتیپ با تحکم گفت: اره میخوام بدونم ..اره نصفه شبی اومدم تا اینو ازت بپرسم منم تمام مدت با تعجب و در سکوت به مکالمه بین سرتیپ و شاهرخ گوش می دادم شاهرخ گفت:

باشه میگم بزار از اول بگم ازاول دوستیمون خانواده های ما باهم دوست بودن من پسر حاج مسعود ستوده بودمو تو هم پسر حاج حسین احدی تا اونجایی که یادم: وضع مالی ما بهتر از خانواده شما بود ولی هرجا که میرفتیم تو هرمهمونی ای که میرفتیم تو بیشتر مورد توجه دیگران بودی همه دوست داشتن همه قربون صدقه ات میرفتن ولی کسی منو نمیدید تا این که بزرگ شدیم با هم میرفتیم مدرسه همه جا پشت هم بودیم یادته تا اونجایی که بهمون میگفتن ما برادرای دوقلو هستیم

تا رسیدیم به علایقمون باهم یکی نبود هر کدوم رفتیم پی خواسته های خودمون اما این هم باعث نشد از هم جدا شیم باعث نشد بینمون فاصله بیفته ما بزرگ میشدیم ولی هرجا تو هرچیزی تو از من بالا تر بودی بابام همش منو تو رو باهم مقایسه میکردهمش تو سرم میزد که تو بهتری منم باید مثل تو باشم تو غرق درست بودی اما من سرو گوشم میجنید همیشه خوب بودی اما من نمیتونستم مثل تو خوب باشم این کینه هایی که تودلم بودن مثل خودم یواش یواش بزرگ شدن وقتی وارد نیروی انتظامی شدی روز به روز ترقی میکردی اما من همیشه یک قدم ازت عقب تر بودم تا این که فهمیدم تو هم به نرجس علاقه داری

سرتیپ تا اسم نرجس رو شنید تکونی خورد فکر کنم اسم مادر راشین باشه حالا ماجرا برای منم جالب شده بود دوست داشتم هر چه زودتر ادامه اش رو بشنوم

-نمیخواستم تو اینجا هم ازمن بالا تر باشی نرجس اون موقع تو دانشگاه تربیت معلم بود چند بار رفتمو باهاش حرف زدم اما هیچ چیزی بهم نگفت فقط گفت میتونم به خانواده اش بگم و اگه اجازه دادن برم خواستگارش

حتی شنیدن این حرفم برای یه دنیا بود نرجس با وقارو نجیب بود رفتمو به خانوادم گفتم بابا و مامان هم استقبال کردن مامانم زنگ زد خونشون ورفتم خواستگاری اما نرجس ردم کرد با دلایل بیخودی ردم کرد باورم نمیشد نباید میزاشتم از دستم بره نرجسو دوست داشتم

ولی چند روز بعد وقتی شنیدم تو هم رفتی خواستگاری خون خونمو میخورد از طرفی گفتم حتما تو رو هم رد میکنه اما چند روز بعد که بابام اومد خونه گفت: حاج فتاح دخترشو داده به علی و دعوتمون کردن برای جشن عقدشون خورد شدم هیچ کس ندید له شدم هیچ کس نفهمید نرجسو دوست داشتم ولی نرجس تو دستای بهترین رفیقم ودرعین حال بزرگترین دشمنم بود تو جشن عقدتون اومدم با هر لبخندو خنده ای که تو و نرجس میکردین انگار یکی با خنجر قلبمو میتراشید فردای اون روز رفتم، رفتمو خودمو گمو گور کردم حقیقت تلخ بود خیلی تلخ تا وقتی این تلخی رو شیرین نمیکردم آروم نمیشدم

شاهرخ با نفرت به سرتیپ نگاه می کرد

-واین شیرینی رو باکشتن بچه ام به دست آوردی

شاهرخ خنده ای کردو گفت: کی بهتر از میوه زندگی تو و نرجس

محکم رومیز کوبیدمو گفتم: خفه شو اسم نرجسو تودهن کثیف نیار

شاهرخ پوزخندی زدو گفت: عشق نرجس همون موقع که گمو گور شدم تو قلبم مرد

-اون عشق نبوده اون هوس بوده شاهرخ اینو بدون اگه عاشق نرجس بودی برای بدست آوردنش میجنگیدی

نه این که میدونو خالی کنی

شاهرخ -لطف کن شعار نده

سرتیپ بلند شد و ایستاد من پشت سرش بلند شدم

-شعار نمیدم به قول خودت حقیقت تلخه اما باید قبول کرد کینه تو زندگی پسرتم خراب کرد تو یه آشغالی که

فقط بلدی ادای قهرمان قصه ها رو دربیاری تو قهرمان این قصه نیستی

شاهرخ دخترم رو تخت بیمارستان: دعا کن باز رو پا بایسته وگرنه...

شاهرخ خنده ای کردو گفت: میبینم زندگیت داره آتیش میکشه سرتیپ پسرم کارشو خوب بلده

سرتیپ نفسشوبه فوت بیرون فرستادو گفت:

دخترم انتقام خون برادرشو گرفت دیدی شاهرخ حقیقت تلخ حرفام شعار نبود دل پرکینه تو زندگيه پسرتو خراب

کرد زندگی خودتم به باد داد

از اتاق باز جویی زدییم بیرون باورش برام سخت بود شنیدن این حرفا وقتی شاهرخ داشت علت کینه اش رو به سرتیپ می گفت می شد زجری رو که سر تیپ از شنیدن حرفای کسی که مثل برادرش می دونست رو از چهره اش دید. سرتیپ با حال بدی ازم جدا شد هر چی صداس زدم انگار صدام رو نمی شنید همه اش تو خودش بود. ولی یه چیزی برام خیلی جالب بود بعد از این همه سال هر وقت شاهرخ از مادر راشین اسم می برد هنوزم میشد عشق رو تو چشمای سرتیپ دید.

\*\*\*\*\*

چشمامو آروم باز کردم چندبار بازو بسته کردم که چشمام به نور اطراف عادت کنه صدای مادرم که همش صلوات میفرستاد به گوشم رسید زیر لب زمزمه کردم

\_آب

صدای چند نفر به گوشم رسید نگاهی به طرف راستم کردم مامانم بودبا چشمای قرمزو گریون لبامو با دستمال تر میکرد با دیدنش لبخندی روی لبم اومد اما صورتم تیرکشید و اخمام رفت تو هم تازه یاد درد پهلوم افتادم سوزشی هم تو کتف راستم حس میکردم بی اختیار از درد آخ بلندی گفتم:

صدای بابا رواز بین گریه های مامان تشخیص دادم

\_چی شد دخترم؟

پهلوم درد میکنه کتفم میسوزه بابا صورتم تیر میکشه من کجام بابا؟-

بابا-تو بیمارستانی دخترم الان پرستار بهت مسکن میزنه

صدای رامین کنار گوشم باعث شد به سمتش بچرخم

\_آبجی جونم خوبی

\_داداش درد دارم خیلی درد میکنه

-خوب میشی آبجی خوب میشی یکم تحمل کن الان میرم پرستارو صدا میزنم

\_راشین

صدای بم و قشنگی رو شنیدم به سمت چپم چرخیدم وقتی چشمام به چشمای عسلی رنگش افتاد همه چیز یادم رفت

با خوشحالی نگاش کردم و گفتم:محمدعلی

هنوز خوشحالییم چند ثانیه طول نکشیده بود که پهلوم بدجور درد گرفت جوری که به خودم پیچیدم

محمدعلی-چی شد راشین

مامان-خدا مرگم بده دخترم خوبی

خوبم مامان ولی پهلوم درد میکنه

پرستاری وارد اتاق شدو مسکنی بهم تزریق کرد بعد از چند دقیقه دوباره پلکام سنگین شدو چیزی نفهمیدم

\*\*\*\*\*

اولین نفری بودم که آزمایش دادم برای پیونده کلیه حتی وقتی مامان هم فهمید همه چیزو برای بابا و ایمان توضیح دادو اونا هم اومدنو آزمایش دادن خود سرتیپو خانواده اش هم آزمایش دادن جواب آزمایشات فردا معلوم

میشد خانواده ها حسابی باهم جور شده بودن

همش چشم میدوختم به چشمای راشین دوست داشتم ساعت ها بدون حرف تو چشماش خیره بشم

رامین کنارم نشستو گفت:خوب آقا پلیس ماجرای این چندین هفته رو میشه برام توضیح بدی

ایمان-اگه اشکال نداشته باشه منم گوش بدم حس فضولیم گل کرده

خنده ای کردم و گفتم: نه اشکال نداره باشه براتون توضیح میدم وبعدهش شروع کردم و همه ماجرا رو براشون تعریف کردم.

امروز منتظر جواب آزمایشات بودیم دکتر اومد تو جمعمونو گفت:

خوشبختانه گروه خونی یکیتون به بیمارتون میخوره

همه چشم دوخته بودیم به دهن دکتر دکتر تک تک نگاهمون کردو نگاهش روی سرتیپ موند

سرتیپ با اشاره به خودش گفت:من

دکتر با سر گفت:بله درسته خود شما

سرتیپ خوشحال لبخندی زدو گفت:کی باید پیوند انجام بشه

اگه شما آماده باشین فردا-

-باشه من آماده ام

دکتر-پس برینو کاراتونو بکنینو بستری بشین

سرتیپ سری تکوندادو همراه رامین رفت

خوشحال بودم حداقل یکیمون میتونست به راشین کمک کنه وگرنه باید تولیست پیوند کلیه اسم مینوشتیمو

منتظر میمونددیم

راشین استشنا بود چون یه کلیه بیشتر نداشت که از شانس بدش اونم آسیب دیده بود نگاهی کردم چشماشو باز  
 کرد رفتمو کنار تختش نشستم  
 راشین یکم نگام کردو گفت: محمد علی چرا پهلوم خوب نمیشه  
 راشینم کلیه ات آسیب دیده باید یه کلیه دیگه بهت پیوند بزنی -  
 راشین با چشمای گرد شده نگام میکرد  
 راشین - خوب من که فقط کلیه سمت راستم درد میکنه من شنیدم که با یه کلیه هم میشه زندگی کرد  
 خنده ای کردم و گفتم :  
 اینقدر شانسست خوبه که یه کلیه بیشتر نداری  
 با این حرفم راشینم خندید اما نتونستو باز اخماش از درد تو هم رفت  
 چی شدی راشین؟-  
 خوبم چیزی نیست-  
 دستمو روی دستش که کنارش بود گذاشتمو گفتم:  
 خیلی اذیتت کرد  
 راشین-نه من اول اذیت کردم  
 \_تو اذیت کردی!!?  
 راشین-از حرفاش حرصم گرفت یه سیلی زدم تو صورتش یه مشت زدم تو شکمش یکی هم زدم تو صورتش  
 که گوشه لبش پاره شد  
 از حرفای راشین خندم گرفت  
 -چیکار داشتی میکردی مگه اونم بالسه بیچاره بود  
 راشین لبخندی زدو گفت:نه ولی عصبیم کرد  
 باز اخمای راشین رفت تو هم دوست نداشتی درد بکشه با اشاره به رامین گفتم که پرستارو خبر کنه بعد از این  
 که پرستار به راشین مسکن تزریق کرد مادرش هم اومدو کمی باهاش صحبت کردو بعدشم راشین باز پلکاشو  
 بست

همگی پشت در اتاق عمل ایستاده بودیم مامانو مامان راشین دعا و قران می خوندن منم همش صلوات می فرستادم رامین هم سالنو بالا پایین میکرد دیشب پدرم پیش سرتیپ موند اجازه نداد کسی تو بیمارستان بمونه منم متعجب از این کار بابا که بابا درگوشم گفت:گاهی وقتا لازمه مردها هم برای همدیگه دردودل کنن با باز شدن اتاق عمل همه به سمت دکتر حمله کردیم که بیچاره ترسیدو یه قدم رفت عقب من زود تر از همه پرسیدم

-آقای دکتر چی شد

دکتر نگاهی بهمون کردو گفت:عمل موفقیت آمیزی بود اما باید باز صبر کنیم  
لبخندی زدمو با شوق رامینو بغل کردم که همه با تعجب بهم خیره شدن رامینم منگ از این عکس العمل من یهو به خودم اومدم گند زده بوم تک سرفه ای کردمو گفتم :  
آقای دکتر پس گفتین که حال هردو شون خوب دیگه  
با این حرفم همه زدن زیر خنده منم از کارا و حرفام خنده م گرفته بود .

راشینو بعد از عمل منتقل کردن اتاقه استریلیزه که مطمئن شن پیوندتوسط بدن راشین پذیرفته میشه یا نه وکسی هم نمیتونست وارد اتاق بشه

تو اتاق راشین نشسته بودم که گاهی پرستاری میومدو همه چیزو چک میکرد و من هربار ازش میپرسیدم که خانوم پس چرا راشین چشماشو باز نمیکنه که آخرش کلافه شدو خواست منو بندازه بیرون که قول دادم دیگه حرفی نزنم و چیزی نپرسم بیچاره اعصاب مصاب نداشت دیگه  
بعد از این که پرستاره رفت بیرون چند دقیقه بعد راشین چشماشو باز کرد منم عین جغد چشمامو باز کرده بودمو بالای سرش ایستادم

بیچاره اول فکر کرد تو باغ وحشه بعد چندثانیه به خودش اومدو گفت:محمدعلی  
من - جان محمدعلی

راشین با بهت بهم خیره شدو گفت:خوبی

دیگه نتونستم خندمو کنترل کنم وخنده ای کردم انگار نه انگار خودش چند ساعت که تو اتاق عمل بعد از من میپرسید حالم خوبه

اینو که من باید ازت بپرسم -

راشین یکم نگام کردو گفت:پس بقیه کجان؟



هیچکسو نذاشتم تواتاق بمونه گفتم میخوام اولین کسی باشم که وقتی چشمتو باز میکنی مینیش  
راشین رنگ به رنگ شدو چیزی نگفت

منم ساکت شدم

راشین بعد از چند دقیقه گفت: کی به من کلیه داد

\_آشناس

\_کیه؟

\_خودت بعدا میفهمی

-خوب الان بگو دیگه

\_نچ همیشه دیگه به من اجازه ندادن بهت بگم

راشین آیی گفتو باز اخماش رفت تو هم

\_چی شدی راشین

\_پهلوم میسوزه

\_باشه صبر کن الان میگم پرستار بیاد

پرستار بعد از تزریقه مسکن دیگه به هیچ کس اجازه نداد برن تو اتاق چون همه وقتو من گرفته بودم منم الفرار

کردم تو اتاق سرتیپ تا به اونم سر بزnm

چند روز گذشت راشینم وقتی فهمید پدرش یکی از کلیه هاشو بهش داده بغض کردو کلی گریه کرد بعدشم

سرتیب باهاش حرف زدوآرومش کرد سوسول بود دیگه

بعد چند روز راشینو سرتیپ مرخص شدن راشین از بچه های عملیات پرسید که گفتم یکی از افسراو سرهنگ

تیر خورده بودو و خوشبختانه آسیب جدی ای ندیده بودن

مامان بیا این کراوات منو ببند هرکاری میکنم همیشه

ایمان پرید تو اتاقو قری به کمرش دادو گفت: مامان چرا، پس من چیم بیا، بیا تا خودم درستش کنم

نگاهی به ایمان کردم صورت سفید موهایی که به لطف ژلو هزارتا کوفتو زهرمار برق میزدو عقب داده بودوبینی

کشیده و چشمای قهوه ای و لبو دهنی متوسط که صورتشو جذاب کرده بود با اون کتو شلواری هم که پوشیده

بود منم بودم میشدم سیندرلا

\_تو چرا هولی ایمان من دارم میرم خواستگاریا

ایمان کمی عقب رفتو به کراواتی که برام بسته بود نگاه کردو گفت: حالا درست شدا هان چی گفتی  
-میگم من دارم میرم خواستگاری تو چرا تیپ زدی؟

\_داداش ببین داری حسودی میکنیا

چشم غره ای بهش رفتم که گفت:

-جون داداش همش تو فکر این بودم که توکی زن میگیری تا منم بتونم یه آستینی واسه خودم بالا بزنم

\_وایسا ببینم تو چه غلطی کردی

ایمان ژستی گرفتو گفت :نمیدونم عاشق شدن غلطه یا نه بعدش دستی تو موهاش کشیدو گفت :ولی ما هم تو این غلط افتادیم

لبخند بدجنسane ای زدمو گفتم:نه بابا

ایمان عقب عقب رفتو گفت:د:میگم جون داداش

بعدشم فرار کردو رفت منم دنبالش

-وایسا ببینم ایمان تو چه غلطی کردی

مامانو بابا از اتاق بیرون اومدن مامان گفت:پسرم حداقل امشب ژست خواستگارو به خودت بگیربه این بچه  
چیکار داری

ایمان پشت مامان و بابا ابرو میداد بالا منم با خنده گفتم :هیچی به غلط کردن افتاده

مامان -وا

من-والا

همگی سوار ماشین شدیم و راه افتادیم بعد از نیم ساعت رسیدیم از ماشین پیاده شدیم

ایمان دسته گلو بهم داد وگفت:بیا بگیر داداش منو اشتباه میگیرن من از این غلط بلد نیستم

دسته گلو ازش گرفتم و گفتم بالاخره که باید از این غلطا بکنی اونوقت من میمونمو تو ایمان خان

بعد از این که وارد خونه شدیم دسته گلو بردمو دادم دست راشین که هنوز خوب نشده بودوتوی هال دراز کشیده بود

راشین -اینقدر هول بودی ابرومو بردی اقلا صبر میکردی من خوب میشدم

\_دیگه چیکار کنم گفتم ماهی رو هروقت از آب بگیری تازه است

راشین اخمی کردوگفت:مگه من ماهیم

\_نه شما اگه خدا بخواد تاج سرماین سرگرد

راشین لبخندی زدوچیزی نگفت

بعد از صحبت های اولیه جوابوبه راشین سپردن من رفتمو کنار راشین نشستم خانواده ها یکم دور تر از ما بودن

\_راشین اگه حرفی داری بزن

راشین نفس عمیقی کشیدو گفت:من شرط خاصی ندارم جز این که من کارمو دوست دارم نمیتونم دست از کارم

بکشم

نگاهی به چهره مصمم راشین انداختمو گفتم:من مشکلی با کار کردن تو ندارم

راشین-منم دیگه حرفی ندارم

با لبخند گفتم:یعنی بله دیگه

راشین سرخ و سفید شدو گفت:بله

با ذوق به طرف مامان برگشتمو گفتم:

مامان گفت بله

همه بخاطر رفتارم خندیدن مامان بلند شدو گفت:

اگه ریحانه جانو آقا علی اجازه بدن من انگشتی رو دست راشین جان کنم

بابا و مامان هم با لبخند موافقت کردنو مامان انگشتی رو به دست راشین انداختو صورتشو بوسید درآخرهم قرار

شد بعد از بهبودیه راشین مراسم عقدو برگزارکنیم

\*\*\*\*\*

امروز توآرایشگاه نشسته بودم محمدعلی اصرار داشت که جشن عقد مفصلی رو بگیریم هم بخاطر خوب شدنم

هم شیرینی بهم رسیدنمون من هرچی اصرار کردم که نیازی به این جشن بزرگ نیست گوش نکرد چنددقیقه

ای میشد که کار آرایشگر تمام شده بود نگاهی به خودم تو آینه کردم

زشتترین آدم هم اگه جای من با این همه ارایش بود هم قشنگ میشد دیگه بعد از این که محمد علی گلو دستم

داد دست به دست هم رفتیمو تو ماشین نشستیم یهو شنلمو کمی بالا دادو صورتشو نزدیک کردو نگاهی به

صورتتم کردو گفت:

راشین چه خوشگل شدی؟

با تعجب ابروهامو بالا دادمو گفتم :مگه نبودم

محمدعلی لبخندی زدو گفت:بودی ولی الان قشنگ تر هم شدی

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:دیر میشه ها

محمدعلی سریع بوسه ای روی گونم زدو گفت باشه بریم

بعد شنلمو دادپایین

منم مات بوسه ای که روی گونم زد شدم

بعد از این که عاقد برای بار سوم خطبه رو خوند نگاهی به پدرم کردم که با لبخند نگام میکرد به مادرم نگاهی

انداختم اشک تو چشماش حلقه زده بود رامین و کنار مامان دیدم که لبخند میزد

توآینه نگاهی به چشمای منتظر محمدعلی انداختم

عاقد-وکیلیم عروس خانوم؟

با اجازه پدر و مادرم وبقیه بزرگترا بله

صدای دست همه بلند شدو بعد از گفتن تبریکات صدای آهنگ تو فضا پیچید بعد از اون همه جوونا ریختن

وسط چشمم به ستایشو رامین افتاد که جیک تو جیک هم بودن

صدای محمدعلی کنار گوشم شنیدم

فکر کنم رامینم عاشق شد

به محمدعلی نگاهی کردم احساس کردم که خیلی بیشتر از گذشته دوستش دارم

خب مگه عاشقی بده

محمدعلی-نه خب برای من که خیلی شیرین بود

محمدعلی دستمو گرفتمو برد وسط و باهم رقصیدیم

\*\*\*\*\*

قاضی بعد از دیدن مدارکو شواهد رای خود را صادر کرد

برای شاهرخ ستوده وصابر برومندوداریوش سمیعی حکم اعدام را صادر کردوبرای بقیه زیردستانشان نیز چند

سال حبس بریده شد

سرگردمحمدعلی طاهری و سرگرد راشین احدی نیز ترفیع درجه گرفتن

\*\*\*\*\*

از جنس کدام نور بودی ستاره من؟

که جسارت با تو بودن در من جنبید؟  
و من چه عاشقانه به رویت لبخند زدم  
و تو چه مهربانانه لبخندم را پاسخ گفتی  
و این شد  
عاشقانه ی آرام "من" و "تو"

پایان

Nafas\*n

۲ اردیبهشت ۹۲

ساعت ۱۱:۱۴

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : آذر ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : خرداد ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member216768.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

